

الله الرحمن الرحيم

سرشناسه: غلامرضایی، مائده، ۱۳۶۱-
عنوان و نام پدیدآور: کوچه‌های مهربانی، حرف‌های خودمانی /
مؤلف مائده غلامرضایی، با همکاری صدیقه شکور.
مشخصات نشر: اصفهان: آشیانه برتر، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۹۶ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۳۸-۴۹-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: یادداشت‌ها
شناسه افزوده: شکور، صدیقه
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ک۹۱۶۴۴/ل۱۶۴۵/۸۳۵۵ PIR
رده بندی دیویی: ۸۶۲/۸۱۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۲۷۹۴۴

مؤلف: مائده غلامرضایی
با همکاری: صدیقه شکور
ناشر: آشیانه برتر
مجری تولید: موسسه چاپ و نشر سلام
ویراستار، خوشنویس: صدیقه شکور
تنظیم: فرشته میرفندرسکی
طراحی داخلی، جلد: فائزه بختی
تعداد صفحات، قطع: ۹۶، رقی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۳۸-۴۹-۶
نوبت چاپ: اول، زمستان ۹۳
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
بهاء کتاب همراه با سی‌دی: ۱۰۰۰۰ تومان





مآخذ: غلامرضا بی



۱۰	مقدمه
۱۳	سلام مائده... ..
۱۵	چشمها را باید شست
۱۷	امام رضا... ..
۲۱	نامه‌ای به مادر بزرگ
۲۳	خواب... ..
۲۵	روز مادر... ..
۲۷	دو عالم... ..
۳۱	بهار و زمستان... ..
۳۳	داستان زندگی من
۴۳	گمشده
۴۵	باز هم زندگی باید کرد... ..
۴۹	انسانها... ..
۵۱	شاهد بی صدا
۵۳	سخن با خدا... ..
۵۵	بچه‌های فردوس... ..
۵۷	آسمان و زمین... ..
۶۱	شب قدر و مریم... ..
۶۵	راز تنهایی
۶۷	عشق... ..
۶۹	بچگی
۷۱	از نو می‌سازم
۷۳	مادر... ..
۷۵	مریم
۷۷	دوران حماقت
۷۹	... کاش همه چیز تمام می‌شد... ..
۸۲	فاصله
۸۳	انتظار
۸۵	در خلوت خودم
۸۷	دردهایم را تا ابد سکوت می‌کنم
۹۳	باید گذشت!
۹۵	برد و باخت



سالها بود که حرفهای دلتنگی ام را تنها بر قلب سفید کاغذ نگاشته بودم... دیوار قلبم ترک خورده بود... اما معماری نیافتم تا که آن را از نو بسازد... چشم بر آسمان دوخته بودم... آسمانی که یگانه محبوبم را تنها در آنجا می توانم جستجو کنم... و هیچگاه نا امید نمی شوم... می دانستم که عاقبت فرشته ای از آسمان می آید و قلب سفید کاغذ را می گشاید و آنگاه صدای قلبم به گوش اهل زمین خواهد رسید... و همه باهم برای معماری قلب هایی که بی صدا شکست، دست بکار خواهند شد...

تو ای مهربان تر از خورشید، آفتاب مهربانیت بر قلب من تابید و من فهمیدم که فرشته ها تنها از آسمان نمی آیند... مهربانی را در زمین هم می توان یافت... جلوه ای از نور الهی را اینجا هم می توان جستجو نمود.

خانم صدیقه شکور! حرفهای دلتنگی ام را که پر از خاطرات زیباست به تو فرشته ای مهربان و دوست داشتنی تقدیم می کنم... تو که دریایی از احساسی...
احساسی...



بعد از پدر و مادر عزیزتر از جانم که با هیچ کلامی نمی‌توانم پاسخ‌گوی محبتشان در سالهای زندگیم باشم لازم می‌دانم از عزیزانی که باعث پیشرفت من شده‌اند تشکر کنم.

آقای محمد گوهریان، که برای نخستین بار در کودکی مرا به ترجمه‌ی کتابی کوچک تشویق نمودند و من با اینکه از زبان انگلیسی چیزی نمی‌دانستم با استفاده از دیکشنری مشغول ترجمه‌ی کتاب شدم و از همان کودکی بود که شوق جمله بندی و بازی با کلمات در من بوجود آمد و از سنین نوجوانی مشغول به نوشتن شدم. همچنین تشویق‌های ایشان باعث شد من به دانشگاه بروم و اندیشه‌ی کسب و کار در ذهن من ایجاد شود. سپس با انسان مهربانی آشنا شدم که مرا یاری نمود تا برای همیشه روزگارم را در حسرت از دست دادن دلخوشی‌های گذشته سپری نکنم. و آنچه را که دست سرنوشت از من گرفت دوباره به دست آورم. از دوست و همکار عزیزم آقای مهدی جزینی بی‌نهایت سپاسگزارم و همچنین از آقای سید محمد حسینی و خانم سمیرا حسن پور که مرا در راه رسیدن به اهدافم یاری نمودند. هنر موسیقی و اندک توانی که در دستان نحیفم برای نواختن ساز وجود داشت نیز باعث آشنایی من با انسان شریف دیگری شد که از نواختن من به وجد می‌آمد و بارها مرا به انجمن‌ها و محافلی دعوت نمود تا هنر خود را به نمایش بگذارم و از توجه تماشاچیان به وجد بیایم و شوق زندگی در من تازه شود و همچنین کسی که چاپ دست نوشته‌های مرا دور از تصور ندانست، ایشان بود. کمال تشکر و سپاس را از استاد و دوست ارجمندم جناب آقای عباس نادری دارم.

همچنین از دوست مهربانم مهتاب زمان که مرا با دوستانی چون استاد نادری آشنا نمود که زندگی مرا متحول ساخت.

مائده غلامرضایی



بر لب ما جهان ترانه نخواست هرچه من خواستم زمانه نخواست
دست ما را کسی به ره نگرفت سرما را کسی به شانه نخواست
خواستم لب به خنده بگشایم چه کنم اشک بی بهانه نخواست

دیر زمانی است که گوش شنوایی برای شنیدن صدایش نداریم.
نمی‌شنویم یا که خود را به ناشنوایی زده‌ایم. سکوت کرده است اما در
سکوتش هزاران غوغاست. چه غریبانه سکوت کرده است. آنقدر فریادهایش
را سکوت کرده است که اگر به چشمانش بنگریم کر خواهیم شد.

به جسمش نگاه می‌کنیم، نحیف و آزرده، آزرده از مردمان دور و برش،
آزرده از نگاههای ترحم آمیز دیگران، با روحی بزرگ در این جسم کوچک
آنقدر والا که تصورش در اذهان ما نمی‌گنجد.

در بیست و چهارم خرداد ۱۳۶۱ چشم به این دنیای پر از هیاهو گشود.
درحالی که نمی‌دانست خداوند برای او چه سرنوشتی رقم زده است؟
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
از بدو تولد خاموش، خاموش از هر گفتاری، اما دلش پر از هیاهو، پر از
گفتگو، دریایی پر تلاطم.

گوش کن!
خاموشها گویاترند
در خموشی‌های من فریادهاست.

همیشه با خدای خود سخن گفته و می‌گوید: غمهایش را در دل کوچک
خود پنهان کرده و خنده‌هایش را برای اطرافیانش عیان می‌کند. چهره‌ای



بهاری که چون غنچه‌ای نشکفته است و آنگاه که تو را می‌بیند چون گل شکوفا شده می‌خندد.

خنده را معنی به سرمستی مکن آنکه می‌خندد غمش بی‌انتهاست دوران کودکی را در مدرسه‌های عادی در کنار هم‌کلاسی‌هایی که مملو از شیطنت‌های کودکی بودند گذرانده، در بین بچه‌هایی که می‌دانست با آنها خیلی فرق دارد و پس از آن دوران نوجوانی را با همه پستی‌ها و بلندی‌هایش.

دیپلم خود را در رشته کامپیوتر گرفت و پس از آن مثل همه‌ی دانش‌آموزان در انتظار کنکور و رسیدن به دانشگاه تلاش کرد و سرانجام در سال ۹۲ در رشته گرافیک علمی کاربردی موفق به اخذ مدرک از دانشگاه علمی و کاربردی عتیق شد. در ۶ سالی که ترک تحصیل کرد از تلاش دست برنداشت و در این فاصله به یادگیری هنر موسیقی پرداخت و نزد استاد چهارزی هنر نواختن ارگ و پیانو را آموزش دید و بسیار موفق شد. بارها و بارها روزگار بر گونه‌ی او سیلی نواخته است و هر بار دلش را شکسته است.

اما او مصمم‌تر و محکم‌تر از همیشه قدم برداشت. با اهداف مشخص و آینده‌ای روشن، قدم‌هایش را بلندتر برداشت. تصمیم گرفت بنویسد. بنویسد آنچه نمی‌تواند بگوید، آنچه مردمان دور و برش نمی‌فهمیدند. اینهاست درونمایه‌ی سخن او، که از دل برخاسته و به دل می‌نشیند.



مخاطب نخستین دست نوشته‌هایش عشق ازلی و ابدی همه‌ی آدمیان است. خود را نصیحت می‌کند، خود را می‌جوید و خود را به عشق و ایثار فرا می‌خواند و می‌کوشد تا مرغ شکسته بال زندگی‌اش را به بال سخن تا عرش الهی برساند.

سوگند به آنکه بی‌نشان سوخت خود را به جهان سفله نفروخت سخنش از سادگی و طراوت و لطف و صفای بی‌پیرایه و دست نخورده برخوردار است.

اکنون این کتاب اوست که برای نخستین بار به زیور طبع آراسته می‌گردد و طبع و خوی مائده‌ی غلامرضایی، دختر هنرمندی که به حق شایسته‌ی تقدیر و تجلیل است را به نمایش می‌گذارد و به ما ثابت می‌کند به قول زنده یاد حسین پناهی:

«ما در هیأت پروانه هستی، با همه‌ی توانایی‌ها و تمدن‌هایمان شاخکی بیش نیستیم.»

باشد که مورد قبول صاحبان ذوق و اهل ادب قرار گیرد.

صدیقه شکور

پاییز ۱۳۹۳



شاید این دست سرنوشت بود که چنین روزگاری را برایم رقم زد و مرا اهلی سرزمین غربت نمود... سرنوشت با آدم چکارها که نمی‌کند... همین جا که من ذره ذره بزرگ شدم و شاخ و برگ روح و روانم شکل گرفت... من اسم اینجا را سرزمین غربت گذاشته‌ام... چرا که از کودکی تابحال چون غربیتی در وطن روزگار گذرانده‌ام و همیشه منتظر یک لبخند آشنا بوده‌ام... لبخندی که دلم را قرص کند و باور کنم که دیگر برای هیچکس غریبه نیستم... باور کنید بیراه نمی‌گویم... سخن من حاصل سالها زندگی یک معلول جسمی در جامعه ایست که هیچگاه او را قبول نکرد... و حتی اگر لبخندی از سر ترحم بر لب آورد، دل بی قرارم باز هم بهانه می‌گرفت... جامعه هیچگاه مرا از خود نداست و همیشه با من به گونه‌ای برخورد نمود که متفاوت بودنم را با تمام وجود حس کنم...

اسم بیماری من فلج مغزی یا همان CP است. این بیماری از بدو تولدم شروع شد و مادرزادی نیست. این بیماری در اثر نرسیدن اکسیژن به مغز نوزاد رخ می‌دهد و توانایی مغز را برای فرمان دادن به اعضای بدن مختل می‌سازد. من در جامعه‌ای بزرگ شدم که کمتر کسی با این بیماری آشنایی داشت. و اکثرا مرا با بیماران ناتوان ذهنی اشتباه می‌گرفتند و با من رفتارهایی می‌شد که درخور یک انسان معمولی نبود. و من همیشه از این برخوردها رنج می‌کشیدم. من در چنین شرایطی زندگی کردم... با تمام سختی‌هایی که بر



سر راهمان بود مادرم مرا در مدارس عادی ثبت نام می کرد. و من در بین دانش آموزانی درس خواندم که هیچ یک، مشکلات مرا نداشتند.

دست نوشته های من حاصل یک عمر زندگی در میان شما مردمان مهربان است... عزیزانی که همیشه از دیدن انسان های معلول متاثر می شوند و این تاثر را به هر نحوی به ما انتقال می دهند... و هرگز خبر ندارند که قدرت یک لبخند آشنا صدها برابر بیشتر از جملاتیست که بجای همدردی، روح و روانمان را خسته و آزرده می سازد. جملاتی که شنیدنش آنقدر برایم تکراری و خسته کننده است که گاهی وقتها دلم می خواست ناشنوا بودم. همیشه با خودم می گفتم شاید اگر تمام مردم این شهر با من و افکار من آشنا می شدند، دیگر قلب کوچکم نمی شکست و برای همیشه غربت را از یاد می بردم.

می دانم که در سرزمین من هزاران قلب کوچک دیگر می تپد و چشم به فردایی روشن دارد... فردای روشنی که با هیچ معلولیتی دستخوش تغییر نخواهد گشت. و معلولیت، نه پایان بلکه آغاز تمام خوبی ها و یکدلی ها خواهد شد.

مانده غلامرضایی

اصفهان پاییز ۱۳۹۳ خورشیدی

زندگی شیرین است
تلخی اش همچون خواب
زندگی را دریاب!
زندگی نغمه‌ی احساس تو است
گاه آرام و پر از شادابیست
گاه غمگین و پر از تنهاییست....
زندگی باید کرد با همان نغمه‌ی احساس که در قلب من و تو جاری است.
زندگی شیرین است، همچو گلها زیباست
مثل زیبایی پروانه که بالش افتاد.
همچنان باید رفت
همچنان باید ساخت
زندگی خواهیم کرد
چون گل و پروانه
همچنان خواهیم رفت، پر نفس، جانانه
تا که روزی همه‌ی سختیها
مثل یک خواب به پایان برسد
تا که امید نمیرد هرگز
زندگی باز به معنا برسد.

سلام مائده...

وقتی امروز مثل هر روز تو را در آینه دیدم... غم عجیبی را در نگاهت حس کردم... شاید هیچکس معنی آن نگاه را نفهمد... جز من... منی که با تو خوابیدم... با تو بیدار شدم.. با تو خندیدم و گریستم.. با تو سکوت کردم... و با تو بزرگ شدم.

اما تو همیشه با من غریبه بودی... انگار این من بودم که تو را اسیر کرده بودم و با تو حرفی جز سکوت نداشتم... سکوتی که داشت هر دوی ما را از هم دور می کرد... داشت از هم سردمان می کرد... من همیشه می ترسیدم... می ترسیدم که تو دیگر مرا دوست نداشته باشی... می ترسیدم مرا که بر روی دوش هایت سنگینی می کردم... در میان راه رها کنی و بروی... می ترسیدم زرق و برق دور و برت آنقدر چشمانت را بزند که دیگر مرا نبینی... مائده... من و تو یار قسم خورده‌ی هم بودیم... من و تو که غریبه نبودیم... یادت هست?... یادت هست آنزمان که از میان هزاران کالبد شاداب و سرحال.. انگشت اشاره‌ات را سوی من دراز کردی?... یادت هست که در چشمانم زل زدی و گفתי تو را انتخاب می کنم?... یادم هست... بغضی گلویم را می فشرد... یادم هست... انگار دست و پایم را گم کرده بودم... مائده... من عاشق تو بودم... من فقط با تو می توانستم عرش را طی کنم... فقط با تو زیبا می شدم... انگار زمان ایستاده بود و من جز تو هیچکس را نمی دیدم... به سوی تو دویدم و یکبار برای همیشه در آغوشت گم شدم...

مرا فراموش نکن... من تنهایت نمی‌گذارم... با هم که باشیم... تمام
سختی‌ها را پشت سر خواهیم گذاشت... با هم که باشیم دلمان قرص است...
با هم که باشیم، بیدی نیستیم که به این بادها بلرزیم...
مائده... با من قهر نکن... با من غریبی نکن... وقتی از من روی بر
می‌گردانی... دلم می‌گیرد... بین چقدر غم‌ها زود می‌گذرد... نگذار غم بین ما
فاصله بیاندازد... تو تمام شادیهای منی... نگذار من تنها غم تو باشم... شاید
هیچکس معنی نگاه ما را نفهمد... اما من امروز می‌خواهم با همان نگاه فریاد
بزنم... مائده دوستت دارم.



چشمها را باید شست

از کنار خیابان می‌گذری، ناگهان چشمانت به کسی می‌افتد که از تو ناتوان‌تر است ولی فقط از تو، شاید از دیگری توانمندتر و یا شاید در ظاهر این‌چنین ولی در باطن چیزی به غیر از تصور توست.

آیا تا بحال با خودت صادق بوده‌ای؟ راستی از دیدن او خوشحال می‌شوی یا غمگین؟ خوشحال از اینکه مثل او نیستی و غمگین از اینکه اصلاً چرا چنین فردی وجود دارد و هست... ولی خوشحالی و غم تو هر دو از روی خود خواهیست... از کجا آنقدر مطمئنی که تو از او خوشبخت‌تری؟ و او نیازمند ترحم توست... شاید هزاران نفر چون تو به او نیازمندند و خود خبر ندارند...

چرا پرده‌هایی که قدرت درست نگریستن را از تو سلب کرده، کنار نمی‌زنی تا نظاره‌گر حقیقت نیز باشی... حقیقتی که در پس نگاه‌های ظاهر بین پنهان گشته و کسی به آن اهمیت نمی‌دهد...

کسی که بر روی صندلی چرخ‌دار نشسته و تو او را ناتوان می‌پنداری، با تمام وجودش می‌خواهد به تو بفهماند که در اشتباهی...

مگر غیر از این است که انسان به هر آنچه خدا به او بدهد نیازمند بوده؟ پس نیازمند واقعی تو هستی، چرا که خدا به تو داده ولی به او نداده... و



توانمند اوست که به آنچه خدا به تو داده بی نیاز است... آیا تو نیازمند ترحمی
یا او؟ خداوند او را بی نیاز از آنچه تو داری خلق کرده و تو را نیازمند...
اگر حرف نمی زند دلیلش این نیست که حرفی برای گفتن ندارد... بلکه او
برای اثبات خود نیازی به تکلم ندارد... اگر گوشه‌ای نشسته و راه نمی رود،
دلیلش این است که راه‌هایی را که تو درصدد پیمودنش هستی، او مدتها
پیش پیموده و به مقصد رسیده است و تو هنوز اندر خم یک کوچه‌ای...



امام رضا...

یادم می‌آید، وقتی بچه بودم... مرا هر سال به مشهد می‌بردند... من
کودکی بیش نبودم... هر سال که می‌گذشت و من بزرگ‌تر می‌شدم... به من
می‌گفتند که امسال دیگر شفایت را از آقا خواهی گرفت... و من در پس افکار
کودکانه‌ام از شما... تصویر فرشته‌ای زیبا را ساخته بودم... فرشته‌ای که روزی
مرا از اعماق درد و رنج‌های بی‌شمارم نجات می‌دهد... دستم را می‌گیرد و از
روی زمین بلند می‌کند... چرا که در این دنیا... با انسانهای زمین‌گیر، طور
دیگری برخورد می‌شود... انگار که از وجودشان بر روی زمین... کسی
خوشحال نیست... انگار که زیادی هستند... یا اینکه اصلاً نباید باشند... من
همیشه منتظر شما بودم... به من گفته بودند... روزی شما به خوابم می‌آید و
به من می‌گویید... بلند شو... دیگر همه چیز تمام شد... غصه‌هایت تمام شد...
دیگر مجبور نیستی سرت را پایین بگیری... دیگر زمین‌گیر نیستی... من
همیشه منتظر شما بودم... نه تنها در مشهد... همه جا... همه وقت... گاهی با
شوق چشم بر روی هم می‌گذاشتم... تا شما را در رویاهایم ببینم... ببینم که
پیش من آمدید و آزادیم را به من هدیه می‌دهید...

سالها گذشت... من باز هم به مشهد آمدم... اما نه دیگر هر سال... نه
اینکه از شما ناامید شده باشم... من فقط خسته بودم... دلشکسته بودم... دلم
پر بود... از دست آنهایی که مثل من زمین‌گیر نبودند... دلم می‌گرفت از

اینکه... وقتی مرا بر روی صندلی چرخ دار نظاره می کردند... برخوردشان با من به گونه‌ای بود که انگار... من یک مجرمم... مجرمی که به سلابه‌اش کشیده‌اند تا که دیگران درس عبرت بگیرند... مجرمی که خود گناهش را نمی‌داند... من دلم می‌خواست یکبار هم شده... با دلی آرام و خاطری آسوده... به حرمتان بیایم... و برایتان درد دل کنم... دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم، من از خدا شکر گزارم که این وضعیت را به من داده... من که از حال و روز خودم گله‌ای ندارم... من که به تمام آفریده‌های خداوند عشق می‌ورزم... حتی به همین زمینی که اسیرم کرده... و به من لقب زمین‌گیر را داده... من که همه را دوست دارم...

پس چرا وقتی با هزاران امید... مقصد حرمتان را در پیش می‌گیرم... پیش از آنکه به حرم برسم و در گوشه‌ای از این مهمان‌خانه‌ی بزرگ و زیبا آرام بگیرم... و عقده‌های دل شکسته‌ام را در آنجا باز کنم... در طول این مسیر... هزاران بار آزارم می‌دهند و دلم هزاران بار می‌شکند... یا باید شاهد تعجبشان باشم... و یا دعا‌های بی‌ربطی که از قول خود برایم می‌کنند... بدون آنکه نظر مرا جویا شوند... خلاصه تا به حرم برسم... حرف و حدیث بسیار است... ای کاش حداقل وقتی به آنجا می‌رسیدم... رهایم می‌کردند... و اجازه می‌دادند که با مولای خود تنها درد دل کنم... ولی انگار که این قصه تمامی ندارد... انگار که من اصلاً جزو انسانها نیستم... انگار که خود، دعا کردن را بلد نیستم... ای کاش لااقل دردیشان برایم دعا می‌کردند... کاش می‌دانستند که وقتی همه با هم... آنهم با صدای بلند برای من دعا می‌کنند... اینکارشان



آرامش را از من سلب می‌کنند... باعث می‌شود که فکرکنم... یک موجود بی‌خاصیتم... که هیچ کاری از او بر نمی‌آید... حتی دعا کردن...
مرا ببخشید که خیلی وقت است پیش شما نیامدم... به خدا دوستتان دارم... قلبم برای شما می‌تپد... ولی می‌دانم که شما از همین جا هم صدای مرا می‌شنوید... اصلاً برای همین امروز نشستم و برایتان درد دل کردم... ولی با خود عهدی بسته‌ام... من دیگر به مشهد نمی‌آیم... تا که روزی در حرمتان... یک جای کوچک را هم به کبوتران شکسته بال بدهید... کبوترانی که نمی‌توانند در آستان حرم زیبایتان پرواز کنند... ولی آخر، مولای من... سرور من... امام رضای من... مگر آنها دل ندارند؟؟؟



زندگی را زیاده‌تر
تختی است چو تخت
زندگی را زیاده‌تر
تختی است چو تخت



نامه‌ای به مادر بزرگ

امروز به هر بهانه‌ای بغض راه گلویم را می‌بندد... و بر دیوار ترک خورده‌ی دلم چنگ می‌زند... انگار نمی‌داند که این دل، شکستن را خوب بلد است... انگار نمی‌داند که برای این دل عزیزتر از او میهمانی نیست...

دلم با دردها رفاقتی دیرینه دارد... دلم خوب می‌داند که درد دل را نمی‌شود گفت... دلم خوب می‌داند که حتی اگر با تمام زبان‌های دنیا هم درد دل کنم باز هم هیچ کسی دردم را نمی‌فهمد... کسی درک نمی‌کند که بر من چه گذشت... کسی معنای تنها ماندن و تنها رفتن را نمی‌فهمد... درد من تنهایی نیست... نه... خیلی وقتها باید سکوت کرد... خیلی وقتها باید همه چیز را به دست فراموشی سپرد... خیلی وقتها سیاهی شب با هیچ صبح سپیدی به پایان نخواهد رسید... خیلی وقتها صدای ناله‌های خسته‌ات حتی به گوش باد هم نخواهد رسید...

امروز از آن روزهاست که هزاران حرف ناگفته در گوشه‌ی دلم جا مانده... اما برای لب گشودن نه شوقی دارم و نه رمقی...

آنشب آسمان هم بغض کرده بود... انگار دلش می‌خواست مجازاتم کند... بخاطر نامهربانی‌هایم... سگدلی‌هایم و خودخواهی‌ام... صدای غرش آسمان یکباره تمام وجودم را لرزاند... و آنگاه اشک‌هایش جاری شد... من آنشب برایت دعا کردم... (خدایا... مادر بزرگمو خوب کن... خدایا دیگه چقدر عذاب بکشه؟)

دلم لرزید... انگار صدای دعایم تا اوج آسمان رسیده بود... می‌دانستم که قرار است اتفاقی بیفتد...





سکوتی تلخ فضای خانه را پر کرده بود... نفس کشیدن برایم سخت شده بود... می‌خواستم داد بزنم اما بغض راه گلویم را بسته بود... می‌خواستم گریه کنم اما اشک در چشمانم خشکیده بود....

برای چند ساعت سکوت کردم... انگار زمان هم ایستاده بود و صدای تیک تیک ساعت دروغی بیش نبود...

خبر داده بودند که تو دیگر در این دنیا نیستی... خبر داده بودند که تو رفته‌ای... خبر داده بودند که تمام شد...

اما من نمی‌تونستم باور کنم... نمی‌تونستم خودم را ببخشم... منی که مدت‌ها پیش تو نیامده بودم بدون آنکه حتی لحظه‌ای به جای خالی‌ات فکر کنم... حتی فکرت را هم نمی‌کردم که ممکن است روزی بیاید که بخواهم ولی نتوانم تو را ببینم... همیشه دلت می‌خواست با من حرف بزنی... همیشه دلت می‌خواست حرف‌هایم را بفهمی... همیشه دلت می‌خواست صدای مائده به گوش همه برسد...

مادر بزرگ... مائده تنهاست... مثل همیشه... مثل آنوقت‌ها که دلت می‌خواست با هم حرف بزیم اما زبانم را نمی‌فهمیدی...

مادر بزرگ... کاش بدانی که اگر نمی‌توانستم تنهاییت را پر کنم، بخاطر خودخواهی‌ام نبود... کاش بدانی... می‌ترسیدم با سکوتم تنهاترت کنم... می‌ترسیدم با تکلم مبهم ناراحتت کنم... می‌ترسیدم... لعنت بر این ترس...

ولی شاید اگر حتی یک لحظه به نبودنت فکر کرده بودم، سعی می‌کردم با لبخندهایم تنهاییت را پر کنم... زبان لبخندم را که می‌فهمیدی...

مادر بزرگ... مرا ببخش... مرا بخاطر تمام نادانی‌هایم... تمام سنگدلی‌هایم... و تمام بی‌خبری‌هایم ببخش... نمی‌دانستم... نمی‌دانستم که روزی چهره‌ای مهربان با یک لبخند در قاب عکسی به چشم‌هایم زل می‌زند و هزار حرف ناگفته دارد...

خواب...

امروز چه روز خوبی بود... چقدر خوش گذشت... شب هنگام چشمهایم را بر روی هم می‌گذارم و یکی دیگر از هزاران روز زندگانی‌ام را به اتمام می‌رسانم... و به خواب می‌روم... برآستی خواب چیست؟... شاید بُعد دیگری از وجود من در خواب نهفته است و من بی‌خبرم... شاید من در عالم غیب زندگی‌ها می‌کنم و باز هم بی‌خبرم... شاید این بُعدی که به ظاهر مرا اسیر و رنجور و متفاوت کرده است، تنها یکی از ابعاد من باشد... شاید تمام انسانها چنین بُعدی را دارند و خبر ندارند... و تفاوت من با آنها، آگاهی من است... آگاهی نسبت به بُعدی از ابعاد وجودم... که مرا در خود حبس کرده و ناتوانیم را فریاد می‌زند... و دیگران همه تنها فکر می‌کنند که توانمندند... زهی خیال خام که بُعد دیگر، از ناتوانی و رنجوری خویش به تنگ آمده و التماسش می‌کند که بیش از این خانه‌ام را ویران مکن...

شب فرصت خوبیست... یا بهتر بگوییم خواب فرصت خوبیست، تا که انسان با یکی از چندین یا هزاران بُعد خویش ملاقاتی داشته باشد... و به این بیاندیشد که خواب است یا بیدار؟... مست است یا هوشیار... و خلاصه کجای کار است؟... در تاریخ بشر که نگاه می‌کنیم می‌بینیم که هیچ انسانی یک بار بیشتر فرصت زیستن در این زمین خاکی را نداشته است... پس می‌توان فهمید که فرصت زندگی بیش از یک بار نمی‌تواند باشد... و این تنها ابعاد وجود ماست که متفاوت می‌شود و تازه آنهم همزمان و یکجا... و این درک

ما از موقعیتمان است که تعیین می‌کند فی الحال کدامین یک از ابعاد جایگاه ما خواهد بود... خدا می‌داند که این مستی و هوشیاری تا به کی طول خواهد کشید... و تا به کی این روح سرگردان را به بازی خواهد گرفت... کسی را نمی‌شناسم که بتواند آمار درستی را در اختیارم قرار دهد... آگاهی و هوشیاری من تا به امروز در همین حد است... باشد که خداوند عالمیان یاریم دهد و این خسته دل سرگردان را از بی خبری رهایی بخشد.



روز مادر...

امشب هوای دلم بارانی است و چشم‌هایم بی قرار... انگار چیزی درونم شکسته است... هرچه دست و پا میزنم تا رها سازم این دل غم زده را... اما افسوس بار غم از روی شانه‌های خسته‌ام قصد رفتن ندارد...

خدایا تو بگو چه بر سر این دل خسته آمده؟.. حتی نتوانستم در این روز با شکوه قطره اشکی از خانه‌ی چشم‌هایم رها سازم و هوای بارانی دلم را تازه کنم... حتی نتوانستم در چشمان مهربانش نگاه کنم و بگویم چقدر دوست دارم... بگویم که در این دنیای بزرگ جز تو هیچ همراهی ندارم... بگویم که بعضی وقتها بی‌رحمانه با دلم درگیرم... درگیرم که چرا نمی‌توانم جوابگوی این همه محبت باشم... درگیرم که چرا بجای آنکه باری از دوش خسته‌ات بردارم... همیشه بر دوش هایت سنگینی می‌کنم...

پشت سرم را نگاه می‌کنم... راه درازی را طی کرده‌ام... راهی پر از مانع... راهی پر از خطر... راهی پر از غریبه‌هایی که همه مرا طور دیگری می‌نگریستند... خوب که نگاه می‌کنم می‌بینم بدون تو حتی یک قدم هم نمی‌توانستم بردارم... خوب که نگاه می‌کنم می‌بینم حتی یک لحظه هم مرا رها نکردی... خوب که نگاه می‌کنم می‌بینم بدون تو... هیچ بودم...

دلم می‌خواست هدیه‌ای برایت بخرم... دلم می‌خواست واژه‌ای پیدا کنم که بتوانم تمام احساسم را به پایت بریزم... دلم می‌خواست بدانی که با تمام وجودم مدیون مهربانی هایت هستم... اما با خود گفتم خودت را گول نزن...

از تو که جز نوشتن کاری بر نمی‌آید... با خود گفتم بهتر است برایت چند
خطی بنویسم... و از احساسم بگویم...
از خطاهایم بگویم... و از قلبم که امشب لباس پشیمانی بر تن کرده است
و می‌خواهد با تمام وجود بشکند و با فریادی بی‌صدا... اما چشمانی بی‌قرار
بگوید که شرمنده‌ی توست و تا ابد دوستت دارد...



دو عالم...

انسانم و چاره‌ای ندارم جز زندگی... باید گام بردارم و راه باقی مانده را هر چند طولانی طی کنم... آرزویم همه نیکی و خوشی و دنیا به کام بودن است... با آنکه خوب می‌دانم نیک و بد را به یک خاک می‌سپارند و تلخی و شیرینی هر دو خاطره‌ای بیش در یادم نمی‌ماند... دل من تلخی‌ها را نمی‌خواهد و به دنبال شیرینی‌ها می‌دود... وانگهی که مزه‌ی هر دو در زیر زبانم به یک اندازه خواهد ماند... شاید تلخی‌ها سخت‌تر فراموش شوند... اما چه باک... بالاخره فراموش خواهند شد و یا شاید کهنه...

خداوندا... خسته‌ام از این بیم و گریز... خسته از دنیا به کام بودن‌ها و نبودن‌ها... خسته‌ام از به وجد آمدن‌ها و نیامدن‌ها... از ته دل خندیدن‌ها و نخندیدن‌ها...

زندگی چیست خدای من؟... انسان برای چه باید زندگی کند؟... به دنیا بیاد... بزرگ شود... پیر و فرسوده شود و... آنان که زندگی برایشان بهشت است و آنان که زندگی برایشان جهنم... هر دو از تکرار خسته‌اند... یکی از بس که روز و شب را با بیم فردا گذراند خسته است که بهشتش تمام شود و دیگری از انتظار برای فردایی که از جهنم رها شود... و ریشه‌ی هر دو را انتظار خواهد سوزاند... کاش می‌شد منتظر نماند... کاش می‌شد پرش کرد... و از تمام راه‌های باقی مانده با یک راه میانبر گذشت و به مقصد رسید... براستی مقصد کجاست؟... آنجا که دل، آرام گیرد و دیگر بیم فردایی را نداشته باشد کجاست؟... بیم داشتن بهتراست یا نداشتن؟... انسان بودن و

ماندن مسئله است... مسئله‌ای به وسعت بی‌کران زندگی... زندگی باید کرد...
چاره‌ای جز زندگی نیست.

آنگاه که خداوند با مهربانی از من پرسید می‌خواهی چه نقشی را در این دنیا بازی کنی... من دل به دریا زدم و نقشی را برگزیدم که متفاوت بود... نقش من سختی‌های زیادی داشت... پستی بلندی‌هایش جانکاه بود و زخم‌هایش عمیق... دلم می‌خواست متفاوت باشم... از نقش‌های تکراری خوشم نمی‌آمد... احساس می‌کردم تمام آن نقش‌ها را روزی بازی کرده‌ام... احساس می‌کردم لایق بیش از اینها هستم... می‌خواستم سختی‌ها را در عمق وجودم احساس کنم و آنگاه با غم آغشته شوم و از احساس لبریز... دوست نداشتم زندگی برایم تکراری شود... تکرار خوشی‌ها برایم غم‌انگیز بود... حالا من یک بازیگرم... بازیگری که کارگردانش عاشق اوست... بازیگری که کارگردان او را از میان هزاران نفر انتخاب نمود... کارگردانی که بیشتر از هر کس بازیگر را می‌شناسد... و می‌داند که من کجا شاید کم بیاورم و کجا چون کوه استوار خواهم ماند... آری او مرا خوب می‌شناسد... کاش بتوانم لیاقت خود را به او ثابت کنم... کاش بتوانم ثابت کنم که او اشتباه نکرده است... کاش بتوانم قشنگ بازی کنم... از همان بازی‌هایی که اشک تحسین را بر گونه‌ی تماشاچیان جاری می‌سازد... من نمی‌خواهم میان راه کم بیاورم... نمی‌خواهم زمین بخورم و دیگر بلند نشوم... می‌خواهم به همه بفهمانم که هر کسی نمی‌توانست به این قشنگی بازی کند و نقش خود را ایفا نماید... می‌خواهم جوری بازی کنم که حتی آن صحنه‌های تلخ نیز زیبا و شیرین به نظر آید... می‌خواهم کاری کنم که دیگر هیچ کس در دنیا نقص



جسمی را بلا، تصور نکنند... نقص ظاهر بلا نیست... بلکه هدیه‌ایست از سوی دوست... من اگر نیازمند دست و پای سالم بودم خداوند محال بود آنرا از من دریغ کند... من اگر محتاج زبان و سخنوری بودم حتما آنرا به من می‌داد... اما او مرا بی نیاز آفرید تا بی‌نیازیم را فریاد بزنم... تا با آنچه درس و در دل دارم برترین سوره‌ی آفرینش باشم... نقش من روزی تمام خواهد شد... مثل تمام نقش‌ها... تمام انسان‌هایی که بی‌صدا آمدند و رفتند و شاید برای همیشه فراموش شدند... من نمی‌خواهم فراموش شوم... نمی‌خواهم وقتی از دنیا رفتم... سهمم فقط یک یاد در هر شب جمعه باشد... راستی چقدر زود جمعه‌ها تکراری می‌شود... و حتی یک یاد هم برایمان سخت می‌شود... من نمی‌خواهم درسردی خاک فرو روم و به دست فراموشی سپرده شوم... می‌خواهم زنده بمانم... دریادها... در قلبها... برای همیشه...

بگذار تا احساس کنم در میان این نامردمی‌ها... در میان این غم‌ها... در میان این همه دورنگی... در میان بغضهایی که در دلم انباشته شده... در میان حرفهای ناگفته‌ام و سوالهای بی‌جوابم... کسی هست... کسی هست که دل را به سایه مهرباننش بسپارم و برای همیشه از شر کابوس تنهایی رها شوم... دل من پر از آرزوهای محال... است... ذهن من پر از سوالهای بی‌جواب است... اما نمی‌دانم چرا در میان اینهمه تاریکی در آن دور دست‌ها نقطه‌ای روشن می‌بینم...

تو که در این سینه نام ابراهیم
از کبریا در کتب و در آرزوی
تو که در این سینه نام ابراهیم
از کبریا در کتب و در آرزوی



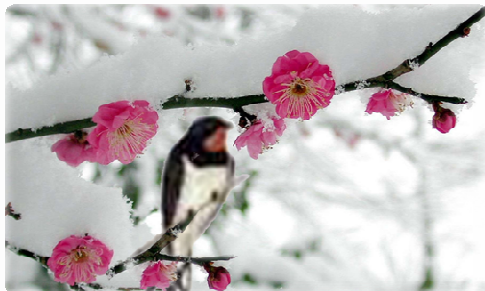
بهار و زمستان...

بهار در راه بود... پرستوها از سفر طولانی‌شان برمی‌گشتند... انتظار گلها برای شکفته شدن به پایان رسیده بود... همه جا سبز شده بود و بوی خوش تازگی به مشام می‌رسید... زمستان وقت رفتنش آمده بود... او باید می‌رفت... باید غصه‌ها را در کوله بارش به دوش می‌کشید و با خود می‌برد... زمستان خسته بود... چون مسافری که سفر را به اتمام رسانده است... دلتنگ بود... دلتنگ روزهای رفته... روزهایی که کسی او را دوست نداشت و به او عشق نمی‌ورزید... و همه او را به شوق آمدن بهار تحمل می‌نمودند... زمستان از ته دل آهی کشید و بغزش را فرو داد... ایستاد و کوله‌بارش را به زمین گذاشت... نگاهی به پشت سر انداخت... ولی افسوس... کسی به بدرقه‌اش نیامده بود... همه به استقبال بهار رفته بودند... کوله بارش را برداشت و به راه خود ادامه داد.

بهار اما خوشحال و خندان... بهار اما پرغرور و خرامان... از راه رسید... و در حالی رسید که شوق انتظارش در هر جایی به چشم می‌خورد... جاده‌ای که بهار را به اینجا می‌رساند، همان جاده‌ای بود که زمستان باید آنرا می‌پیمود و از اینجا می‌رفت... بهار و زمستان سر راه هم قرار گرفتند... همه از دور به بهار خوش آمد می‌گفتند و برایش دست تکان می‌دادند... انگار که هیچوقت زمستانی در کار نبود... بهار بی‌توجه به صدها چشم مشتاق... چشم در چشمان زمستان دوخت... زمستان دیگر طاقت نیاورد... و خود را در آغوش یار قدیمی رها نمود و از ته دل گریست... بهار او را نوازش کرد... بهار

به زمستان خندید و گفت... سالهاست که وقتی از راه می‌رسم تو را اینگونه غصه‌دار می‌بینم... بیا و امسال کوله‌بار غصه‌هایت را در نیمه‌ی راه جا بگذار... تو از اینهمه تکرار خسته نشدی؟... بدون این کوله بار راهت را آسانتر طی می‌کنی... بدون آن سفرت شیرین‌تر خواهد شد...

زمستان، نگاهی به دستان خالی بهار انداخت، کوله بارش را بر زمین گذاشت... و آنگاه از ته دل خندید... آن دو با هم وداع کردند و هر یک به راه خویش ادامه دادند... زمستان در دلش زمزمه می‌کرد: یار قدیمی... ای بهار من... حالا فهمیدم که چرا همه به تو عشق می‌ورزند.



داستان زندگی من

پاییز سال ۸۱ بود. تازه دیپلم گرفته بودم و امید به دانشگاه رفتن و دانشجو شدن تنها رویای زندگیم بود... درست مثل همه‌ی هم سن و سالهایم... درست مثل همه‌ی دوستانم.. که بعد از پایان دوره‌ی دبیرستان تنها امیدشان قبول شدن در کنکور و رفتن به دانشگاه بود... از دوران کودکی تا زمانی که درسم تمام شد در بین بچه‌هایی بودم که می‌دانستم با آنها خیلی فرق دارم.. بچه‌ها در مدرسه زنگهای تفریح با هزاران شوق به سمت حیاط می‌دویدند و بازی می‌کردند. اما زنگ تفریح من فقط محدود به خوردن تغذیه می‌شد... آنها می‌توانستند راحت حرف بزنند با هم شوخی کنند و بخندند... اما من حتی اگر یک لیوان آب می‌خواستم، به سختی می‌توانستم خواسته‌ام را بیان کنم...

کار من فقط خندیدن بود... گاهی سر کلاس از شیطنت‌های بچه‌ها به خنده می‌افتادم و آرام کردنم کار سختی بود... دوران مدرسه را دوست داشتم... با تمام کاستی‌هایش، اما شیرین بود.

پاییز ۸۱ برای من تنها طعم درسهایم را می‌داد.. درسهایی که باید همه را از اول مرور می‌کردم و تا زمان کنکور وقت چندانی نداشتنم. گاهی برای هواخوری، مادرم مرا به پارک می‌برد. و خود به خرید می‌رفت. من هم با واکر در آنجا قدم می‌زدم. و گاهی درسهایم را مطالعه می‌کردم. گاهی از بعضی برخوردهای مردم دلم می‌گرفت.. جالب بود، تا وقتی که یک جا نشسته بودم و درس می‌خواندم برخورد مردم با من عادی بود. اما وای به

وقتی که می‌خواستم با واکر کمی قدم بزنم و از هوای پارک لذت ببرم... تمام شوق من برای قدم زدن در قلبم تبدیل به خاکستر می‌شد. و چنان در خود می‌شکستم که قدم زدن را رها نموده و گوشه‌ای کز می‌کردم و در اعماق افکار خود غرق می‌شدم.

مثل این بود که کسی از دیدن من خوشحال نمی‌شد... مثل این بود که کسی توقع نداشت من در پارک به تنهایی قدم بزنم و خوشحال باشم... اگر با غم نگاهشان می‌کردم، هزاران بار بر حال زارم تاسفی با صدای بلند می‌خوردند. و اگر شاد بودم و لبخند می‌زدم، مرا دیوانه‌ای می‌پنداشتند که در پارک رهایش کرده‌اند و از من فرار می‌کردند...

با خود می‌گفتم یعنی نشستن و راه رفتن من انقدر در نظر عموم متفاوت است؟

خلاصه نشستن و رهایی از برخورد مردم را بر لذت قدم زدن در هوای پاییزی ترجیح می‌دادم و گوشه‌ی خلوتی را انتخاب نموده و می‌نشستم تا که در امان باشم.

روزی در پارک نشسته بودم و مثل همیشه درس‌هایم را مرور می‌کردم. روبرویم پسر جوانی نشسته بود و از فاصله‌ی دوری که با من داشت به من اشاره می‌داد. دور برم را نگاه کردم کسی نبود. مطمئن شدم که با من کار دارد. اولش خودم را به بی‌تفاوتی زدم. اما دیدم او همچنان ادامه می‌دهد. دل به دریا زدم و با اینکه خوب می‌دانستم کار درستی نیست، سرم را به علامت مثبت تکان دادم. او آمد و من به سختی با او حرف زدم. بعدها فهمیدم که از



دور متوجه وضعیت من نشده بود و بعد هم نخواسته بود دلم را بشکند و با من همکلام شد.

اما هیچ وقت نفهمیدم که چرا به زور از من شماره گرفت؟ هیچوقت نفهمیدم که چرا باز هم خواست مرا ببیند؟

وقتی به خود آمدم دیدم دیگر آزاد و رها نیستیم... انگار در کنج قفسی افتاده بودم که رهایی از آن غیرممکن بود... دلباخته‌ی کسی شده بودم که هزاران فرسنگ با من فاصله داشت... دلباخته‌ی حرفهایی شده بودم که حالا نقل زبان هر پسر و دختر جوانی که تازه باهم دوست می‌شوند هست. من آن روزها معنی دوستی دختر و پسر را نمی‌دانستم. حتی تفاوتش با سایر دوستیها برایم بی‌معنا بود... من فقط از میان هزاران غریبه‌ای که در پارک مرا گاه با نفرت و گاه با ترحم می‌نگریستند، آشنایی یافته بودم که حرفهایش بوی ترحم نمی‌داد... یادم هست وقتی برای اولین بار با من حرف زدگی مشترک را زد با تمام علاقه‌ای که به او داشتم مخالفت کردم... چون فاصله‌ام را با او خوب درک می‌کردم... و خوب می‌دانستم که هیچکس مرا در کنار او قبول نخواهد کرد.. چندین سال گذشته بود و من نه تنها کنکور قبول نشدم، بلکه دانشگاه برایم پوچ و بی‌معنی شده بود. تنها دغدغهام فکر کردن به او بود.

بارها از او پرسیدم، اما هیچوقت نفهمیدم که او واقعاً مرا دوست داشت یا یک بازی بچگانه را شروع کرده بود که نمی‌دانست چگونه تمامش کند.. خلاصه می‌خواست بازی را طوری تمام کند که دل من نشکند. اما خود نمی‌دانست چگونه... تا اینکه بعد از ۷سال، ناگهان ناپدید شد. و مرا با

احساس وابستگی ام رها نمود. بعد از آن چنان در خود فرو رفتم که هیچ بشری این چنین خود را نباخته بود.. از من چه مانده بود جز قلبی شکسته و احساسی لگد خورده و هزاران سوال بی جواب؟

من که حدود خود را خوب می شناختم. من که می دانستم ازدواج دختری با جسم معلول و پسری با جسم سالم بیشتر به یک افسانه شباهت دارد. من که تمام واقعیت های تلخ زندگی را از حفظ بودم.. پس چرا اجازه داد به او وابسته شوم؟... چرا با حرف های شیرینش که برای اولین بار بود می شنیدم مرا شیفته ی خود ساخت و یکباره رهایم کرد؟...

بعد از آن، ماه ها و سالها طول کشید تا توانستم خود را پیدا کنم... چون دیپلم کامپیوتر داشتم برای یکی از دوستانم در خانه مشغول به کار کامپیوتری شدم. و ایشان هم بواسطه ی لطفی که به بنده داشتند درآمد خوبی را برایم در نظر گرفتند. و من دوباره شوق به زندگی یافتم... چندین سال گذشت.. از درآمدی که داشتم میتوانستم هرچه دوست دارم بخرم. و دیگر نیازی به گرفتن پول تو جیبی از پدر و مادرم نداشتم. من بار دیگر خود را یافته بودم، احساس استقلال می کردم و خرسند و راضی بودم.

چندین سال که گذشت، از روزنامه و اینترنت متوجه شدم که وسیله جدیدی برای معلولین اختراع شده که یک فرد معلول می تواند به راحتی و بدون کمک دیگران با این وسیله در کوچه و خیابان رانندگی کند. با دوستم که برایش کار می کردم مشورت نمودم. و قرار شد که ایشان برایم این وسیله را بخرند و ماهیانه از حقوقم کسر نمایند.

این وسیله در ایران نبود و باید سفارش می‌دادیم تا از دبی برایمان بفرستند.

خلاصه پس از ماه‌ها انتظار و رها شدن از گمرک، اسکوتر برقی من به دستم رسید و مرا غرق در خوشبختی نمود... از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم و می‌خواستم با اسکوترم که بال مصنوعی من شده بود، کل اصفهان را زیر پا بگذارم.

زندگی برایم رنگی دیگر یافته بود و احساس شیرین آزادی را با تمام وجودم حس می‌کردم. دیگر دلتنگی برایم معنایی نداشت... هر زمان از محیط خانه دلگیر و خسته می‌شدم، خود به تنهایی به گردش می‌رفتم و با روحی تازه به خانه بازمی‌گشتم. گاهی با مردمی که در پارک کنارم می‌آمدند مشغول گفتگو می‌شدم. گاهی مسیرم را گم می‌کردم و مجبور می‌شدم به سختی از دیگران بخواهم که مرا راهنمایی کنند. گاهی پلیس راهنمایی تمام ماشینها را ایست می‌داد تا من از وسط خیابان رد شوم.. و من اینکار را خیلی دوست داشتم.

یادم هست در میدان امام با درشکه‌چی‌ها مسابقه می‌دادم. خلاصه دنیا به کامم بود... به جز بعضی لحظات... که باز هم مردم با حرف‌های ریزو درشت دنیای زیبایی که برای خودم ساخته بودم، به یکباره ویران می‌نمودند. کسی نبود تا حق مرا از اینها بستاند و از آنها بپرسد که وسط دنیای قشنگ من چه می‌خواهند?... آنها که با دیدن من به یکباره پیش چشمانم دست رو به آسمان می‌بردند و با صدایی بلند شکرانه‌ی سلامتیشان را به جای می‌آوردند... چقدر خوب بود اگر در آن لحظه‌ی کوتاه قدری هم به خود من



فکر می کردند. به من که درون جسمی رنجور اسیر بودم و آنها را به یاد شکرگزاری از خالقشان می انداختم.. به من که این جسم رنجور را با تمام ضعفش دوست داشتم و از خالق خود سپاسگزار بودم... اما نه... انگار آنها مرا اصلاً نمی دیدند. بی آنکه بدانند کیستم و چقدر درک می کنم، مرا جزو عجایب می پنداشتند و با کلمات رکیک مرا از خود بیزار می نمودند.

من نمی دانم.. وقتی یک انسان مدام از افراد جامعه اش بد و بیراه بشنود و بارها از همه بشنود که برایش دعا می کنند تا آنچه که در حال حاضر هست، نباشد و چیزی غیر از خودش باشد، آیا دیگر برای او چه می ماند؟ چه می ماند جز این احساس که در بین این جماعت زیادی است و جایی ندارد، مگر آنکه دعایشان اثر کرده و خداوند او را شفا بدهد؟

شاید اگر مشکل گفتاری نداشتم و می توانستم راحت حرف بزنم، بارها برسر این موضوع با مردم مشاجره می نمودم و نمی گذاشتم افرادی که از کنارم رد می شوند درباره ام این چنین بیاندیشند و با افکار کوچکشان خاطرم را آزرده سازند.

روز اول ماه رمضان بود. در اتاقم برروی تخت نشسته بودم و انتظار افطار را می کشیدم..

ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. به یکباره از جا پریدم. مادرم در را باز کرده بود و با خانم همسایه مشغول به صحبت شده بود... نام موتورم را شنیدم و به دنبالش فریادهای عصبی مادر...



همین کافی بود تا بفهمم چه بلایی بر سرم آمده... چهار دست و پا تا دم در خانه رفتم و از ادامه‌ی حرفهای همسایه فهمیدم که در مجتمع ما دزدی شده...

مگر امکان داشت موتور مرا برده باشند؟... مگر امکان داشت دوبالم را از من بدزدند؟ نه باور نمی‌کردم... یعنی از فردا باز هم باید کنج خانه می‌نشستم و انتظار می‌کشیدم تا کسی بخواهد مرا به گردش ببرد؟ یعنی باز هم محتاج می‌شدم؟ یعنی دیگر همه چیز تمام شده بود؟...

تنها کاری که از من برمی‌آمد... فریاد می‌زدم. خدایا نه... من موتورمو می‌خوام... چی شد... کجا بردنش... این حق من نبود خدا... این خیلی نامردیه... هق هق گریه امانم را بریده بود...

از شب درازی که باید می‌گذارندم و در حسرت تنها داراییم می‌گریستم، واهمه داشتم... شب تلخی بود... شبی پر از حسرت... حسرت با ارزش‌ترین چیزی که روزی مال من بود... اما حالا کسی که نمی‌شناختمش با ارزشترین وسیله‌ی زندگی‌م را از من گرفته بود... کسی که نمی‌شناختمش دلم را بدجوری سوزانده بود... تمام شب را بیدار بودم...

صبح که برای سحر همه بیدار شدند، فهمیدم که مادر هم شب را تا سحر نخوابیده و برای من اشک ریخته بود... آمد مرا در آغوش گرفت و گفت: می‌دونم سخته... ولی فراموشش کن دخترم...

ولی مگر می‌شد؟... مگر این زخم عمیق به این زودی‌ها خوب شدنی بود؟... نمی‌داستم از فردا چه کنم؟ اصلاً با فرداهایم چه کنم؟... همه دلشان برابرم می‌سوخت... اما کسی کاری نکرد... همه می‌گفتند حکمت خدا بوده...



همه برایم از اتفاقات بدتر حرف می‌زدند... همه می‌گفتند فراموش کن... نمی‌دانم اگر مثل من برای بدست آوردنش آنقدر صبر کرده بودند، باز هم همین حرفها را می‌زدند؟

نه... هیچکس درک نمی‌کرد که من چه می‌کشم. جز مادرم که شاهد تمام صبوری‌های من بود.

ثانیه‌های عمرم بیرحمانه می‌گذشتند بدون اینکه غم مرا ببینند... ماه رمضان آن سال هم تمام شد.

احساس می‌کردم غم‌هایم مرا به خداوند نزدیک‌تر نموده است. یادم نیست که چگونه توانستم با این موضوع کنار بیایم و چگونه خود را باز یافتم.. اما ظلمی که ناروا درحقم شده بود را هرگز زیاد نبردم.

آنروزها دیگر چندان دل به کار کردن نمی‌دادم. بیشتر اوقات مادرم مرا به انجمن حمایت از معلولین می‌برد. در آنجا هم دوستی نداشتیم. اما اوقاتم را پر می‌کرد و کمتر غصه می‌خوردم.

تا اینکه روزی در انجمن، مریم را دیدم.. دختری با چشم‌های زیبا و دوست داشتنی... چشم‌هایش آنقدر زیبا بود که گاهی یادم می‌رفت که معلولیت تمام اعضای بدنش را فرا گرفته است... بیماری اش پیشرفته بود و در سن ۱۷ سالگی دیگر چیزی به جز دو دست لاغر و نحیف و یک چهره‌ی زیبا برایش باقی نمانده بود..

با مریم دوست شدم... یکدل و یکرنگ بودیم... او در سن ۱۷ سالگی آنقدر مرا می‌فهمید و درک می‌کرد که گاهی از یاد می‌بردم که چندین سال از او بزرگترم... من و مریم هر روز با هم حرف می‌زدیم و برای هم درد دل



می‌کردیم... مریم در سن کمش بدون داشتن معلم هم نقاش خوبی بود و هم شعر می‌گفت. من نمی‌توانستم تحمل کنم که او را بخاطر معلولیت شدیدش از درس خواندن منع کرده بودند... او مغزی متفکر و قلبی پر از احساس داشت. اما در گوشه‌ای از این شهر غریب چون فرشته‌ای ناشناس نشسته بود و به بی‌لیاقتی جامعه‌اش لبخند می‌زد... جامعه‌ای که من و او را نمی‌پذیرفت فقط برای اینکه ظاهری متفاوت داشتیم... فقط چون برای بودن در بین آنها نیازمند کمکشان بودیم... کمک نه... کمی انصاف... کمی تفکر در پیرامون وجودمان... کمی، چشمها را باید شست جور دیگر باید دید... کمی همدردی بجای نمک بر روی زخم پاشیدن... ولی افسوس... انگار معلولیت ما جرمی بود که باید تاوانش را اینگونه می‌دادیم.

مریم، در سحرگاهی غریب در حالیکه داشت قرآن می‌خواند و سر بر سجده فرو برده بود دل از جهان و جهانیان بریده بود، حتی از من...
چشمان زیبایش را برای همیشه بست و به سرایی دیگر شتافت... دنیایی که می‌دانم با دنیای ما فرق دارد...

بار دیگر روزگار سیلی محکمی بر گونه‌ام نواخته بود و دردش را با تمام جانم احساس می‌کردم. انگار زندگی می‌خواست درسی را به من بیاموزد که به هیچ وجه یاد نمی‌گرفتم... و هر بار امتحانم را رد می‌شدم.. و هر بار دلم بیشتر می‌شکست.

رفتن مریم مرا از خواب غفلت بیدار نمود... با رفتن مریم تازه فهمیدم که روزگار می‌خواهد چه درسی را به من بیاموزد و من چرا هربار در امتحانم رد می‌شوم.



دل‌بستگی‌هایم، همان سند بدبختی‌های من بود.. همانی که دست و پایم را می‌بست و اجازه نمی‌داد تا راحت نفس بکشم. همانی که داشتش ترس بدنبال داشت و نداشتش حسرت... همانی که حتی اگر سالیان دراز با من می‌ماند، روزی رنگ کهنگی به خود می‌گرفت و دلزده‌ام می‌ساخت.

از آنزمان با خود عهد بستم که دیگر به هیچکس و هیچ چیز دل نبندم و رازها و درد دل‌هایم را تنها با خالق خود بگویم.

بعد از آن، همه چیز را فراموش کردم و از خدا خواستم که روزی باز هم مریم خوبم را ببینم.. روزی که دیگر کسی از دیدن ما ناراحت نشود و تعجب نکند که ما هم می‌خندیم و خوشحالیم.

تصمیم گرفتم دوباره درس بخوانم و وارد دانشگاه شوم...

امروز من یک دانشجو هستم. دارم تلاش می‌کنم تا درسم را تمام کنم و به مدارج بالاتر برسم.

در کنار درسم، کارم را هم ادامه دادم. می‌خواهم در آینده یک انسان تحصیل کرده و ثروتمند شوم. نمی‌دانم آن موقع غریبه‌هایی که از کنارم رد می‌شوند، باز هم همان رفتار تلخ گذشته را با من خواهند داشت؟... ولی نه... مهم نیست... آنها که با من آشنا نیستند... آنها فقط غریبه‌اند...



گمشده...

دل‌م برای‌ت تنگ شده... از روزی که دست بی‌رحم روزگار تو را از من گرفت سال‌ها گذشته... اما هنوز هم وقتی به یاد تو می‌افتم از درون می‌سوزم و چاره‌ای جز سکوت ندارم... بارها به عکس دو نفره‌ای که با هم گرفتیم زل زده‌ام و از ته دل گریسته‌ام... بارها همه را در حادثه‌ی تلخ جدایی متهم نموده‌ام... بارها حسرت خورده‌ام که چرا تقدیر اینگونه رقم خورد و تو را با تمام نیازی که به وجودت داشتیم از دست دادم...

یادم نمی‌رود روزی را که برای اولین بار با تو آشنا شدم... اولین بار عکست را روی صفحه‌ی یک مجله دیدم... مطلبی که درباره‌ت نوشته شده بود تمام ذهنم را درگیر کرد. یک وسیله‌ی نقلیه‌ی آسان برای معلولینی با کمترین توان... موتوری که با برق کار می‌کرد... و نیازی به دست و پای قوی برای عوض کردن کلاژوترمز نداشت... حس کردم با تو و در کنار تو می‌توانم به تمام رویاهایم برسیم... حس کردم می‌توانی بجای باله‌های شکسته‌ام مرا تا اوج آرزوهایم به پرواز درآوری... از آنروز بود که تمام آرزوی من شد بدست آوردن تو...

اینجا... کمتر کسی با تو آشنا بود... کمتر کسی حتی اسمت را شنیده بود... می‌دانستم که اگر به پدرم بگویم که می‌خواهم تو را داشته باشم مخالفت می‌کند... می‌دانستم می‌ترسد که جانم به خطر بیفتد... پدرم جانم را بیش از دل‌م دوست داشت... شاید برای پدر مهم نبود که دل‌م بسوزد و جانم

به لب آید... من می‌خواستم با تو تنها سفر کنم... می‌خواستم دلتنگی‌هایم را تنها در کنار تو بدست فراموشی بسپارم و آرام شوم...

از خواسته‌ام به پدر هیچ نگفتم... آن موقع تازه دیپلم گرفته بودم و با اندک دانشی که داشتم در اینترنت شروع به بازاریابی کردم... سالها طول کشید تا توانستم تو را بدست آورم... خون دلها خوردم تا شرایط برای با تو بودن فراهم شد...

با تو حالم خوب بود... با تو دلتنگی معنایی نداشت... با تو نیاز معنایی نداشت... کافی بود اراده کنم تا تو مرا از محیط دلگیر خانه جدا کنی و به هر جایی که دلم آنجا بود برسانی... چقدر خوشحال بودم که تو را دارم... چقدر خوشحال بودم که متعلق به منی و هیچگاه ترکم نمی‌کنی...

تو برای تمام تنهایی‌هایم بس بودی... اما... اما یک روز همه چیز عوض شد... غریبه‌ای بی‌خبر آمد و تو را با خودش برد... کسی که نه مرا می‌شناخت و نه خبر داشت که از نبودنت چه بر سر دلم خواهد آمد...

تو رفتی... بدون اینکه حتی با هم وداع کنیم... اکنون سالها گذشته... شاید دیگر هیچکس حتی یادش نباشد که مائده هم روزی مستقل شده بود و می‌توانست با موتور برقی‌اش به هر کجا که اراده کند برود... کسی یادش نیست که روزی در دنیا هیچ غمی نداشتیم... و اگر هم داشتیم با تو دلم شاد میشد و غصه‌ای برایم باقی نمی‌ماند... چون با تو می‌توانستم پرواز کنم... به روش خودم.

زخمی که دلم از رفتن تو خورد هنوز هم خوب نشده... اما من هیچگاه از پرواز نا امید نمی‌شوم... می‌دانم که روزی خواهد آمد که باز هم خدای عزیزم مرا تا اوج رویاهایم به پرواز درآورد... اما این بار به روش خودش... پس خدای عزیز من... صبوری را توشه‌ی راهم کن... تا روز پر کشیدنم.



باز هم زندگی باید کرد...

وقتی اون موتور و خریدم فکر می‌کردم می‌تونم باهاش کل اصفهانو بگردم... اما بخاطر شکل عجیبی که داشت وقتی از خونه بیرون می‌ومدم همه نگاهها بطرفم کشیده می‌شد... بچه‌ها خیال می‌کردند که اون وسیله‌ی بازیه... بقیه هم یا نج می‌کردند و یا دنبال راه می‌افتادند تا قیمتشو ازم بپرسند... فکر می‌کردم اگه یه سایه بوم واسش بگیرم کمتر اذیتم می‌کنند... فکر می‌کردم اگه تو گوشم هندفیری بذارم و آهنگ گوش بدم اینجوری کمتر عذاب می‌کشم... کمتر حرفای ریز و درشت می‌شنوم... ولی اومدند موتورم رو ازم دزدیدند تا دیگه اصلاً نتونم از خونه بیرون بیام... بعد از اون... چند روزی تو خونه موندم و شب و روز اشک ریختم... تا اینکه دیشب بخاطر دل مامان با همون واکر قدیمی که خیلی سخت باهاش راه میرم دوباره از خونه زدم بیرون... مامانم دنبال اومد... ولی مامان تندتر می‌رفت... یک‌دفعه دلم شکست... به مامان گفتم تو خیلی تندتر از من میری... مامان ایستاد و گفت خب فکر کردم تو دوست نداری من کنارت راه برم ولی از آن به بعد پا به پای دخترش راه رفت... اولش مردم خیلی کم نگاه می‌کردند... مامان می‌گفت ببین چقدر فرهنگ مردم بالا رفته... دیگه اصلاً نگاه نمی‌کنند... ولی من به همشون با خشم نگاه می‌کردم... با خودم می‌گفتم شاید دزد موتورم یکی از اینا باشه... می‌دونستم خدا تو دلشون انداخته که کمتر نگاه کنند... آخه فقط اون می‌دونست که دل من اونقدر غم داره که دیگه تحمل رفتار

این مردمو نداشته باشه... یکم دلم آروم شده بود تا اینکه رسیدیم به پارک... پارکی که پر از پسر دخترای جوون بود... که در مورد زندگی آیندشون تصمیم می گرفتند... افراد پیرو بچه هم تک و توک بینشون می دیدم... داشتیم با مامان از بینشون رد می شدیم که یک دفعه دیدم یه بچه داره با انگشتش منو نشون میده... گفتم بی خیال... ولی اون بچه ی نادون افتاد دنبالم... دلم می خواست ازش بپرسم آخه ازجون من چی می خوای؟... تا اینکه مامان یه چیزی بهش گفت تا دست از سرم برداشت... چند قدم جلوتر یه دختر بچه که زیادم سنش کم نبود اومد جلو و از مامانم پرسید: خاله؟ چرا این اینجوری شده؟... بهش نگاه کردم ولی انقدر نفهم بود که حتی تلخی نگاهم را هم نمی فهمید؟ چقدر دلم می خواست سرش داد بزنم... ولی دوباره مامان به دادم رسید و بهش گفت: دختر من دلش می خواد اینجوری باشه... مگه ما از تو پرسیدیم که تو چرا اینجوری هستی؟ دخترک یه نگاهی به خودش کرد و رفت تو فکر... گمونم فکر کرده بود واقعاً یه جوریه... به مامان لبخند زد و بغضمو فرو دادم... رفتیم نشستیم رو چمن... چه هوای خوبی بود... به مامان گفتم چه خوب شد امشب اومدیم بیرون... بهش گفتم اگه تو نبودی جواب اینارو کی می داد؟ اینا که زبون منو نمی فهمند؟... مامان رفت تو فکر... منم فکر کردم... یک دفعه به مامان گفتم... فوقش آنقدر دنبالم راه میفتند تا خسته بشن و برگردند... مامان بهم لبخند زد و گفت آره دخترم... چه فکر خوبی کردی... راه برگشتو آسون تر طی کردم... همیشه وقتی زیاد راه میرفتم پاهام درد می گرفت... ولی این بار درست مثل یه جوون چابک اینهمه راهو اومده بودم و اصلاً پام درد نداشت... با خودم گفتم... این یعنی



خدا هنوزم دوسم داره... تو این دنیا هیچکس از نگاه و توجه زیاد خوشش
نمیاد... حتی آدمای معروف که بخاطر شهرتی که دارند دنبالشون راه
میفتند... ولی این آدمای در حق من و امثال من خیلی ظلم می‌کنند... تازه اسم
خودشونم گذاشتند مسلمون... من نه زبون درست حسابی دارم... نه توانی که
از شخصیتیم دفاع کنم... ولی می‌خوام به همشون یه چیزو بگم... می‌خوام
بگم... ای آدمای... دیگه برام مهم نیستید... چون ازتون نا امید شدم... جای من
بین شما نیست... دیگه حتی زبونم نمی‌خوام که جوابتونو بدم... چون حتی
ارزش اونم ندارید.



مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو

مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو
مرا و هم راه و دو کو



انسانها....

چه بشمارند... چه بی خبر و چه بی چاره... انسانهایی که ناخواسته می آیند... طعم زندگی را می چشند و باز هم ناخواسته با زندگی وداع می کنند... زندگی را چگونه می توان معنا نمود?... وقتی که حتی خبر از فرادیت نداری... وقتی هیچ چیز قطعیت ندارد... وقتی محاکمه می شوی به جرم بی خبری... وقتی مواخذه می شوی به جرم نا باوری...

خداوندا... این چه رازیست که بر من افشا نمی کنی؟... راز دست و پای رنجوری که بر من بخشیدی... راز زبان نیمه جانم که خیلی وقتها مال خودم نیست...

خداوندا من از بی خبری دق می کنم... زندگی راهی بی انتهاست... اما آن هنگام که به انتها می رسی... می بینی که چقدر کوتاه بود... نمی دانم اکنون کجای این راهم... نمی دانم چند فرسنگ راه تا به انتها باقی مانده است... ولی دارم عادت می کنم... به بی عدالتی ها... به سنگدلی ها... به حق کشی ها... و به حرفهایی که چون بغضی در گلویم انبار شده و هنوز وقت گفتنش نرسیده است... بازهم مجبورم با این بغض کهنه راهم را ادامه دهم... راهی که پر از مانع است... موانعی که هر یک چون خنجری بر قلبم فرومی روند و زخمی ترم می کنند...

من همان اسیری هستم که مجبور است عبور کند... از راهی که پر از مشت و ولگد است... کسی مهربان نیست... کسی دل به حال این زندانی نمی سوزاند... دلم از نامهربانی ها گرفته... دلم می خواهد حرف بزنم... اما زبانم

با من همراهی نمی‌کند... دلم می‌خواهد شکایت کنم... اما به کدامین دادگاه؟... دلم می‌خواهد از فقر اجتماعی گله کنم... فقری که روزبه روز کمرشکن‌تر می‌شود و برای هیچکس مهم نیست... دیگر نه غیرتی مانده و نه...

نمی‌دانم... شاید هم من اشتباه می‌کنم... شاید هیچ چیز تغییر نکرده... جز من... من که روز به روز بی‌طاقت‌تر می‌شوم... من که روزبه روز از دنیا و هرچه در آن هست بیزارتر می‌شوم... من که هر روز دنیا برایم بی‌معناتر می‌شود... ولی اجبار، مرا با تمام سازهای دنیا می‌رقصاند... ولی اجبار مرا به چه کارها که وا نمی‌دارد...



شاهد بی صدا

چه غم انگیز است... آمدن روزها و شبهایی که کاسه‌ی عمر را هر روز لبریزتر می‌سازد... چه غم انگیز است گردش زمین... زمین بیچاره... کاش با من حرف می‌زدی... و پس از این همه قرن که از عمرت می‌گذرد، خاطراتت را تعریف می‌کردی... می‌گفتی که پس از این همه سال بر سرت چه آمد...
توای شاهد بی‌صدا... تو ای خسته از جور زمان...

قدمگاه چه کسانی که نبود... انسانهایی که در تو متولد شدند... سالها زندگی کردند... ولی فراموش کردند که از کجا آمده بودند و از برای چه... قد کشیدند و بزرگ شدند... بر روی تو نفس کشیدند... راه رفتند... زندگی کردند... اما هیچکس به تو فکر نکرد...

بزرگ شدیم و یادمان رفت که روزی با تو هم آغوش خواهیم شد... بزرگ شدیم و یادمان رفت که همه چیز از تو آغاز شد... یادمان رفت که تو ما را بر روی خود نگه داشتی... و گرنه در این کهکشان بی‌انتها سرگردان و آواره بودیم... آنگاه شاید فاصله‌ی بین انسانها آنقدر زیاد بود که هیچوقت دوست داشتن را یاد نمی‌گرفتیم... از تو ممنونم که ما را دور هم جمع کردی و به ما فرصت زیستن بخشیدی...

اما چه سود، ای زمین؟... تو همان زمینی اما انسانها روز به روز بیشتر از هم فاصله گرفتند و دور شدند... و تو محکم و استوار ایستادی و نگاه کردی... دیگر همسایه از حال همسایه‌اش خبر ندارد... جای سلام و احوال‌پرسی را



ایمیل گرفت... جای نقل و شیرینی مجلس را کامنت گرفت... و فیس بوک شد محل دوره‌های فامیلی... فیس بوک شد مصداق بارز دوری و دوستی... البته برای من هم بد نشد... منی که در بین دوستان و فامیل آنقدرها هم محبت ندیدم... که بتوانم با آنها هم مانند پدر و مادر برادرهایم راحت حرف بزنم... من در خانواده‌ام کم محبت ندیدم... ولی جامعه هیچگاه مرا نپذیرفت... و همیشه مرا کنار گذاشت... کنار گذاشت و به لنگی‌هایم پوزخند زد... جامعه به کودکنش یاد نداد که با من و امثال من چگونه برخورد کنند... جامعه مرا یک علامت سوال تلقی نمود... یک بیگانه... یک ناشناس... و یا شاید مجرم... توای زمین... برای همه‌ی آفریدگان خداوند جا داشتی... اما اینها طوری با من برخورد می‌کنند که انگار من جایشان را بر روی تو تنگ کرده‌ام... حسرت به دلم ماند که جای اینکه از دیدن من در میان خود تعجب کنند و ناراحت شوند، مرا با لبخندی آشنا مهمان قلبهایشان می‌ساختند... به خدا همان یک لبخند برایم بس بود... دیگر هیچ نمی‌خواستم...

ولی دریغا ای زمین... اینها گاهی آنقدر مرا آشفته و بیچاره می‌سازند که آرزو می‌کنم ای کاش روزی با تو تنهای تنها شوم... و آزادانه نفس بکشم... و با تو سخن بگویم... بدون آنکه از تلخی نگاه هزاران چشم متعجب سر به پایین بباندام و درخویشتن فرو روم.



سخن با خدا...

خدایا با من قهری؟... مدتهاست که دلم گرفته... مدتهاست که از تلاطم موجهای سهمگین دریای دل خبری نیست... مدتهاست که در روزمره‌گی ام گم شده‌ام... گاهی حس می‌کنم خود را گم کرده‌ام... خود را در میان رویاهای تمام نشدنی ام گم کرده‌ام...

خدایا تو بگو.. گناهی از من سر زده؟ گناهی از من سر زده که اینچنین مرا از خود رانده‌ای؟...

خدایا مرا نگاه کن... نگاه کن چگونه در میان این همه تکرار دست و پا می‌زنم؟ اما خسته نیستم... شاید این اولین باریست که دوست دارم ادامه دهم... همیشه چوب بی‌خبری ام را خورده‌ام... بی‌خبری از مسیری که انتهایش را تنها تو می‌بینی... گاهی گول خوردم و مسیر را اشتباه رفتم... گاهی برای اشتباهاتم تاوان سنگین دادم...

خدایا نمی‌دانم حالا کجای راهم... نمی‌دانم در کدامین چاله افتاده‌ام که این چنین دست و پا زدن شده سهم من از زندگی... اما می‌دانم که گاهی باید در چاله افتاد و گرفتار شد... گاهی اشتباه هم لازم است... گاهی باید آنقدر سخت زمین بخوری تا بهانه‌ی بزرگی برای از نو بلند شدن و ایستادن داشته باشی... اما... می‌دانم که تنها نیستم... هیچوقت تنها نبودم... همیشه کنج قلبم نشسته بودی و با صبوری اشتباهاتم را تماشا می‌کردی و لبخند می‌زدی... همیشه وقتی غصه‌دار بودم زمین و زمان را بهم می‌دوختی تا که

لبخندی بر گوشه‌ی لبانم بنشانی... که می‌گوید که تو با من مهربان نیستی؟...
که می‌گوید که تو مرا دوست نداری و اندوه را برای تمام زندگی‌ام به ارمغان
آوردی...

نه.. این بی‌انصافیست... این تنها برای کسانسیت که همه چیز را با چشم
سر می‌بینند... کسانی که چشم دل ندارند، بی‌خبری حقشان است.. و من
چقدر ساده بودم که با آنها یکدل و یک زبان می‌شدم و از دریچه‌ی نگاه آنها
نظاره‌گر حقایق می‌گشتم... گاهی باید در چاله افتاد... گاهی باید زیر پا له
شدم... گاهی باید شکست... و آنگاه منتظر ماند... منتظر دستان گرم و مهربانی
که به سویت دراز شود و بلندت کند... اگر زیر پا له شده باشی، گرد و خاک از
وجودت بتکاند... و اگر شکسته باشی تو را باز از نو بسازد...



بچه‌های فردوس...

در این دنیای بزرگ... در این دیار غربت... در این ماتم سرای بی چون و چرا... در میان صدها خانه... صدها خانواده‌ی گرم و صمیمی... خانه‌ای هست... خانه‌ای که خانواده‌ای در آن وجود ندارد... خانه‌ای که در آن خبری از گرمی آغوش مادر نیست... خانه‌ای که شبها انتظار آمدن پدر را نمی‌کشد... خانه‌ای که اهالیش هر کدام از جایی رانده شده‌اند... اهالی این خانه دخترانی پاک و معصومند... قلبشان از جنس شیشه... دردشان... بی‌مهری و بی‌کسی... به چه جرمی؟... به جرم اینکه روزگار... بی‌بها... بالشان را شکسته... به جرم اینکه تن‌های رنجورشان دیگر بکار نمی‌آید... تنهایی و بی‌کسی شده سهم آنها از زندگی... نه محبتی... نه امیدی... و نه آغوش گرمی که از دست تمام این بیرحمی‌ها بشود به آن پناه برد... من با آنها بیگانه نیستم... من هم خوب می‌فهمم که غریبی کم دردی نیست... من هم وقتی که از محیط گرم خانه پا به بیرون می‌گذارم... غربت را با تمام وجود حس می‌کنم... غربت چکاوکی شکسته بال را... که جای اینکه بر زخمش مرهم گذارند... با زخم زبانه‌های کاری... زخمش را نمک می‌پاشند و عمیق‌تر می‌کنند... ولی من خانه‌ای دارم که از دست تمام این نامهربانی‌ها... و تمام این بی‌عدالتی‌ها... به آنجا پناه برم و آرام گیرم... آغوش گرم مادر را دارم... نوازش دستهای پدر را دارم... ولی

آنها؟؟... به کجا پناه می‌برند؟... کجا آرام می‌گیرند؟... عقده‌ی دل‌های کوچک و شکسته‌ی خود را کجا خالی می‌کنند... در کدام آغوش گرمی خود را رها می‌سازند؟ برای که درد دل می‌کنند؟... چه احساس غریبی... چه زخم عمیقی... غم از این بیشتر که تو را کنار بگذارند؟...

یادم هست اولین بار که پا به خانه‌ی کوچکشان گذاشتم... وقتی این تن‌های رنجور و قلب‌های ترک خورده را دیدم... غمی عظیم تمام وجودم را در برگرفت... دلم می‌خواست تک تکشان را در آغوش بگیرم... دلم می‌خواست بر زخم‌هایشان مرهم بگذارم و در گوش تک تکشان... فلسفه‌ی امید را زمزمه کنم... من رفته بودم تا با دست‌های رنجورم برایشان بنوازم و آنها را از عمق ناامیدی و بی‌کسی... به رقص آورم... یادم هست... اولین آهنگی که زدم غمناک بود... غمی که در نت‌های آهنگ من بود... یکباره اشک تمامشان را جاری ساخت... وقتی این صحنه را دیدم... دیگر طاقت نیاوردم... آهنگ غمناک را تمام کردم و جایش آهنگی شاد نواختم... دست‌انم قدرتش را نداشت که شادتر بنوازد و کاری کند که تمام غم‌ها برای زمان کمی هم که شده... به دست فراموشی سپرده شود... ولی با تمام وجود دلم می‌خواست آنها شاد شوند... تا اینکه دیدم... حتی با همان ریتم آرام و شاد... همه بلند شدند و دست در دست یکدیگر رقصیدند... شادی را در چشم‌هایشان می‌دیدم و قلبم از شادی می‌تپید... نگاهی به دستان رنجور خود انداختم و در دل زمزمه کردم... خداوندا سپاس...



آسمان و زمین...

دلم همچو آسمانی که ابری می‌شود هنگام باران. سخت گرفته... آسمان همیشه بی‌صدا می‌گردد... اما گاهی صدای شکستن بغضش به گوش تمام اهل زمین میرسد...

آسمان با اشکهایش لبان تشنه را سیراب می‌کرد و گرد و غبار را از تنهای خسته می‌شست...

او زمین را دوست داشت...

او زمین را با تمام فاصله‌ای که بینشان بود دوست داشت...

و برایش نگران بود...

آسمان از آن فاصله‌ی دور همه چیز را می‌دید...

می‌دید که زمین چقدر تنهاست...

می‌دید که زمین دلش از دست همه گرفته...

همه‌ی کسانی که حتی بعد از گذشت مدت‌ها همچنان با زمین غریبه

بودند. و گاه حتی از او گریزان می‌گشتند.

زمین همه آنها را باتمام وجودش دوست داشت.. او آنها رو بزرگ کرده

بود و به تمامشان مثل فرزندانش می‌نگریست. فرزندان‌ی که هیچگاه حتی

نگاهی به زیر پایشان نمی‌انداختند...

نمی‌دانم این چه رسمی بود که هرچه آنها بزرگتر می‌شدند با زمین هم

غریبه‌تر می‌شدند....

هرچه بزرگتر می‌شدند از زمین خوردن بیشتر می‌هراسیدند...
هرچه بزرگتر می‌شدند زمین در زیر گام‌هایشان بیشتر لگدمال می‌شد...
بچه‌های زمین هیچ چیز و هیچ کسی را جز خودشان دوست نداشتند...
بخل و حسادت - دروغ و دورنگی همه جای زمین را پر کرده بود.
بچه‌های زمین حتی اگر هم عاشق می‌شدند از روی خودخواهی بود...
آنها نام عشق را هم لکه دار کرده بودند..
آسمان دلش سخت گرفته بود... نمی‌توانست زمین را انقدر تنها ببیند...
ولی از آن فاصله‌ی دور چه کاری از دستش برمی آمد؟
جز اینکه اشک‌های ناتمامش را بر رخ پهن‌اور دوست جاری سازد و برای
زمین و بچه‌هایش از ته دل دعا کند...
آخر اشک‌های آسمان کار خود را کرد.. سیلی عظیم درست شد و تمام
اهل زمین را در خود گرفتار ساخت...
فرزندان زمین دیگر به دنبال هیچ چیز نمی‌گشتند... جز راه نجات. همه
با هم دست به سوی آسمان بردند..
انگار تازه یادشان افتاده بود که آسمانی هم وجود دارد...
آسمان همیشه مهربان بود... وقتی اینهمه یکرنگی را در زمین دید قلبش
آرام گرفت... اشک‌هایش را پاک کرد و به زمین لبخند زد...
لبخندی که گرمایش تمام زمین را دربرگرفت...
زمین گرم شد و فرزندان‌اش از مرگ نجات یافتند...
قلبها دیگر جایی برای حسادت و دورنگی نداشت... دستها هنوز هم به
سوی آسمان بلند بود...



انگار اهل زمین خواسته‌ی دیگری از آسمان داشتند... قلبی به صدا درآمد
و خواسته اش را با آسمان گفت... او از آسمان خواست که همیشه برای
بچه‌های زمین دعا کند... او به آسمان گفت ببین من چقدر زیبا شدم...
ببین چقدر سبک شدم که حتی میتوانم به سوی تو پر بکشم...
پس باز هم برایم دعا کن... دعا کن که هیچ ابری آسمان احساسم را
تیره نسازد... دعا کن که هیچوقت تو را از یاد نبرم... خدا را از یاد نبرم...
خواسته‌ی او خواسته‌ی تمام قلبهای اهل زمین بود.
و آنگاه همه یک صدا شدند و همانطور که دستهایشان به سوی آسمان
بلند بود فریاد زدند... آمین.



کتابخانه
موسسه
مطالعات
اسلامی
تهران

کتابخانه
موسسه
مطالعات
اسلامی
تهران



شب قدر و مریم...

دیشب شب قدر بود... یک شب قدر دیگر... یک سال دیگر از عمر من گذشت...

اما من هنوز هم سرگردانم... سرگردان لحظه‌های رفتنی... سرگردان روز و شب‌های تکراری... سرگردان بدی‌های انسانها به هم... با اینکه فلسفه‌ی رفتن را خوب می‌دانیم... تمام شدن را خوب می‌شناسیم... پژمرده شدن را بارها نظاره‌گر بوده‌ایم... اما باز هم با هم مهربان نیستیم... قدر لحظه‌های رفتنی را نمی‌دانیم و در پی آینده می‌گردیم... آینده‌ای که شاید با شکستن دلی، بهتر و روشنتر شود... ولی دیگر این را نمی‌دانیم که دل شکستن بهای سنگینی دارد... دیشب شب قدر بود... شبی که مردم آنرا تا نیمه‌های صبح در مسجد می‌گذرانند... اما من همیشه حسرت رفتن به آنجا را دارم... چرا که با خود می‌گویم مردمی که در کوچه و خیابان با من چنین رفتار می‌کنند... دیگر در مسجد که محیطی بسته است می‌خواهند با من چه کنند... همیشه دلم می‌خواسته بدانم... مسجد چطور جایست؟...

آیا آنجا هم بدی وجود دارد؟... دیشب را در بین دوستانم گذراندم... دوستانی از جنس خودم... چکاوکهایی که پرواز را بدون بال تجربه می‌کنند... در بینشان خوب بودم... آرام بودم... چیزی کم نداشتم... هم درد و هم زبان بودیم... فقط جای مریم خالی بود... مریمی که تا همین پارسال چون یک پری دریایی گوشه‌ی ساحل نشسته بود... وجودش همه، زیبایی بود و با دستان رنجور و زیبایش... زیبایی‌های دور و برش را روی کاغذ می‌ریخت...

او زیبایی‌ها را آنقدر خوب می‌دید که حتی با دست ضعیف و رنجورش هم قادر بود آنرا به تصویر بکشد...

ولی کسی اینهمه زیبایی را در وجود نازنین او ندید... مریم دلش دریا بود... وقتی صدای قشنگش را می‌شنیدم... غم‌هایم تمام می‌شد... مریم به من می‌گفت حالا که کسی ما را دوست ندارد... بیا عاشق هم باشیم... من هم عشق مریم را در قلبم راه دادم... ولی نمی‌دانستم که آنقدر زود قصد ترک کردنم را دارد... می‌شناختمش... دوستش داشتم... دلمان برای هم تنگ می‌شد... ولی او رفت... انگار که از اول هم اهل این دیار نبود... زندگی برایش آسان نبود... او هم سرگردان بود... خواهر کوچک و قشنگش را دیشب در آغوش کشیدم... پردیس قشنگ و دوست داشتنی مرا همچون مریم می‌دید... چقدر دوستش دارم... چقدر دوستم دارد... انگار که مریم قبل از رفتنش، دوست داشتیم را به خواهر کوچکش یاد داده... مریم من از دنیا رفت... ولی عشقش هرگز در قلب من کهنه نخواهد شد... چرا که عشق را تنها از او یاد گرفتیم... شب قدر امسال را هم چون سالهای گذشته گوشه‌ی خانه نشستیم و گریستیم... اما نمی‌دانم چرا حس کردم او هم کنارم نشسته و با هم سر بر سجده می‌گذاریم...

زندگی سخت نیست... زندگی تلخ نیست... زندگی همچو نتهای موسیقی بالا و پایین دارد... گاهی آرام و دلنواز... گاهی سخت و خشن... گاهی شاد و رقص آور... گاهی پر از غم... زندگی را باید احساس کرد... زندگی را باید با همان نتهای بالا و پایین ساخت... تا که از تکرار خسته نشویم... تا که دل... گاهی، شکستن را یاد بگیرد... تا جوانه‌ی احساس گوشه



قلیها خشک نشود... زندگی سخت نیست... زندگی را از پروانه‌های یاد گرفتم
که وقتی دو بالش شکست باز هم زنده می‌ماند و بر روی زمین می‌خزد...
زندگی را از مورچه‌ی ضعیفی یاد گرفتم که هر چند می‌دانست هر لحظه
ممکن است زیر پا له شود... اما با تن ناچیزش دانه‌ها را به کول کشید... باز
هم به شوق زندگی... من هم می‌خواهم زندگی کنم... می‌خواهم در میان این
همه پروانه که با بالهای رنگارنگ پیش چشمانم می‌پرند... باز هم زندگی
کنم... تا که شاید روزی... تمام این سر بالایی‌ها تمام شود... روزی که برای
پرواز... حتی نیاز به بال هم نباشد... من خاموش و بی‌صدا زندگی خواهم
کرد... تا که جوانه‌ی احساس... گوشه‌ی قلبم بجای خشک شدن... روز به
روز سبزتر شود... تا که پروانه‌های شکسته بال شوق زندگی را از یاد نبرند...
تا که همه یاد بگیرند که بر روی زمین خزیدن... باز هم یعنی زندگی...



نه
مهر
مهر
مهر
مهر



عالمی مصحف و قرآن مجید
مصحف شریف

مصحف شریف
قرآن مجید



راز تنهایی

زندگی من هرچه که بود... چون یک چشم برهم زدن گذشت و... اگر تلخ بود یا شیرین... اگر شاد بود یا غمگین... گذشت و مرا با خود برد... به دور دستها سفر کردم و هیچگاه مقصدم را نفهمیدم... دلم می‌خواست فرصتی برای نفس تازه کردن داشتم... فرصتی برای تأمل... تا ببینم که چه بر سرم آمده... تا ببینم که قصه از کجا تلخ شد... و این همه غربت از کجا آمد؟...

دلم می‌خواست اشک را در خانه‌ی دو چشمم حبس می‌کردم و به این زمانه می‌خندیدم... دلم می‌خواست شکیبایی چون خون در رگهایم جاری بود... و این همه بی‌تابی نمی‌کردم... دلم می‌خواست قصه‌ی زندگی را از نو می‌نوشتم... قصه‌ای که غمهایش به اندازه یک ثانیه هم نبود... قصه‌ای که در آن روزگار با من مهربان بود...

از زمانی که خودم را شناختم... تنها احساسی که به زندگی داشتم حسرت بود... بغضی بی‌نهایت در گلویم خشک شد و نفهمیدم که دلم از کجا پر است... حسرت زندگی خودم را داشتم... خودم بدون بار سنگین بیماری... باری که مدتهاست بدوش می‌کشم و از بخت خود شکایت دارم... باری که هر لحظه بغضم را کهنه‌تر کرد و دلم را بیشتر سوزاند...

کاش می‌توانستم بارم را بر زمین بگذارم...

کاش می‌شد فرار کنم... از عاقبتی که با این بار سنگین در انتظار من است... می‌ترسم آخر طاقتم تمام شود و زیر این بار سنگین کمر خم کنم... کجای این قصه‌ی تلخ و طولانی پرسه می‌زنم... خودم هم نمی‌دانم... تنها

می دانم که مرا بی گناه مجازات کردند... بی خبر وارد این قصه شدم... دلم به اندازه‌ی تمام این سالها تنگ است... سالهایی که می توانستم خوشبخت‌ترین انسان دنیا باشم... می توانستم زندگی کنم... بدون سایه‌ی سنگین هیچ غمی...

ولی نه... این درست نیست... تا کی غصه... تا کی حسرت... دیگر بس است... می خواهم با زمانه بجنگم... من درستش می کنم... من این کلبه‌ی ویران شده‌ی دل را درستش می کنم... نمی گذارم قصه‌ای که تلخ شد برای همیشه تلخ بماند و تلخ تمام شود...
روزی خواهد آمد که من هم طعم خوشبختی را بچشم.



عشق...

این واژه‌ی آشنا... اما بی‌رحم... نمی‌دانم درست از چه زمانی بود که احساس کردم این واژه بند بند وجودم را می‌لرزاند و مرا از خود بی‌خود می‌کند... این واژه برایم آشنا بود...

انگار که قلب مرا چون صدفی یافته بود که فرصت زیستن در آنرا نمی‌خواست از دست بدهد...

قلب من با آغوشی باز به او خوش آمد گفت و آنچنان پذیرایش شد که او حتی در خواب هم نمی‌دید...
عشق...

اما مهمانی ناخوانده بود...
با بی‌رحمی، تمام قلبم را از آن خود کرد...
با بی‌رحمی روحم را تسخیر کرد...

با بی‌رحمی آمد و با بی‌رحمی رفت... رفت و برایم جز یک قلب شکسته هیچ باقی نگذاشت...

آشنایی من و عشق اینگونه بود... من ماندم و یک قلب شکسته... من ماندم و احساس ترک خورده‌ام که دیگر بهایی نداشت... شاید این حق من بود... شاید خانه‌ی کوچک قلبم لیاقت منزلگاه عشق بودن را نداشت... عشق دیگر در خانه‌ی قلبم حضوری نداشت...

اما قلب من هنوز هم منتظر بود... با اینکه شکسته بود... هنوز هم حتی با شنیدن صدای پای عشق می‌تپید و می‌خواست که از جا کنده شود... اینبار

صدای پایش واضح‌تر و آشناتر به گوش می‌رسید... از راه رسید و در زد... و قلب شکسته‌ام در را برای او گشود... اما این عشق دیگر رفتنی نبود... عشق من، زمینی نبود که خانه‌اش را ویران کرده و رها کند... قلب شکسته تنها منزلگاه او بود... و عشق من با تمام وسعتش در قلب شکسته‌ام جای گرفت... عشق من همان خدای بی‌همتایی است که با شنیدن نامش، بند بند وجودم می‌لرزد و شور و اشتیاقی عمیق در قلبم برپا می‌کند... قلبی که از ازل نیز برای عشق او بوجود آمد.



بچگی

گاهی دلم برای بچگی‌هایم تنگ می‌شود... برای سادگی‌هایم... برای شیطنت‌های کودکانه‌ام... برای روزهای خوبی که اگر کار بدی هم انجام می‌دادم... از قصد نبود... قلبم کوچک بود و گنجایش بدی‌ها و نا مهربانی‌ها را نداشت... نه غروری بود که مرا در چهارچوب خلوت خویش زندانی کند و نه حسرتی که مرا با دیگران غریبه سازد... من بودم و بچگی و هزاران رویا برای فرداهایم... با همه یکرنگ بود... با همه آشنا... دلم برای بچگی‌ام تنگ شده... امروز صبح بی‌هیچ قید و بندی مادرم را در آغوش گرفتم... و به یکباره در میان آنهمه مهربانی گم شدم...

قلبم آرام گرفت و دوباره بچگی‌ام را در آغوش مادر بیاد آوردم...



ابراہیم و ہارون علیہما السلام
میں بارہ کلنگ تھے
اس لئے کہ ان کے پاس
اس لئے کہ ان کے پاس
اس لئے کہ ان کے پاس



از نو می سازم

مدتیست که حس نمی‌کنم... دست مهربانت را بر روی سرم... غمی به وسعت آبی بی‌کران، قلبم را در برگرفته... نمی‌دانم دردم چیست؟... نمی‌دانم سنگ چه چیز را بر سینه می‌زنم... اما حس می‌کنم قلبم گرفته... حس می‌کنم رانده شده‌ام... اما از چه؟... تو می‌دانی... تنها تو می‌دانی که چه می‌کشم... و از چه می‌سوزم... تو می‌دانی که دارم چگونه می‌سوزم... چگونه ایمانم را با این دو دست بی‌جان چنگ زده‌ام... تا نکند پایه‌هایش بلغزد و با تمام وجود سقوط کنم... تا نکند که درسیاه چال غرورم گم شوم... تا نکند ایمانم را از من بدزدند... جای دستانت بر روی سرم خالیست...

اما عشقت را کنج سینه‌ام پنهان کرده‌ام... با هر دم و بازدم عشقت را در سینه‌ام حبس می‌کنم... و به این قلب خسته امید می‌دهم که روزی به تو خواهم رسید... روزی مرا در آغوش حبس می‌کنی و بر در این قفس قفل محبتت را می‌زنی... قفلی که با هیچ شاه کلیدی باز نشود...

اما... مدتیست که حس می‌کنم شمارش معکوس فرا رسیده است... چیزی به آخر راه باقی نمانده... چیزی به پایان سوختن و ساختن باقی نمانده... وقتش کم کم دارد می‌رسد... وقت پر کشیدن... وقت زندگی را از نو ساختن... وقت برقراری عدالتی بی‌چون و چرا... که همیشه امیدش را در قلبم زنده نگه داشتی... دلم می‌خواهد بر تمام کسانی که وجودت را انکار کرده‌اند از ته دل فخر فروشی کنم... فخر فروشی کنم بر تمام آنهایی که به من پوزخند زدند و انگ بدبختی را بر وجود من چسباندند... دلم می‌خواهد

مادر...

مدتها بود که منتظر بودی... لحظه‌ها را می‌شمردی... زندگی برایت
معنای دیگری پیدا کرده بود... انگار که همه چیز قشنگ و زیبا بود... تو منتظر
بودی... منتظر آمدن پاره‌ای از وجودت... طفلی ضعیف و رنجور... کودکی که
خبر نداشت آمدنش، با تو چه کرده و برایت چه چیز را به ارمغان آورده
است... او آمده بود تا دخترت باشد... مونس و غمخوار روزهای تنهاییت... چه
آرزوها که برایش نداشتی... برای بزرگ شدنش... قد کشیدنش... زبان باز
کردنش... چقدر منتظر بودی مادر... تا که روزی انتظار به پایان رسید...
کودک تو بزرگ شد... غنچه‌ی زندگی‌ت وقت شکفتنش شده بود... وقت آن
رسیده بود که تو بنشینی و نتیجه‌ی زحمت‌هایت را ببینی... نگرانی‌هایت...
شب بیداری‌هایت... غصه‌هایت... دیگر وقت آرامش بود... وقت شادیهایت...
چشم‌هایت را با شوق گشودی تا شاهد زیباترین لحظه‌ی زندگی‌ت باشی...
صدای تپش‌های قلب مهربانت را خوب می‌شنیدم... به خدا من هم دوستت
داشتم... می‌خواستم بخندی و خوشحال باشی... اما نقش من شکفتن نبود...
اصلاً انگار که شکفتن را نیاموخته بودم... انگار که یک جای کار می‌لنگید...
من نتوانستم تو را خوشحال کنم... چقدر تلخ بود آن هنگام که خنده گوشه‌ی
لبانت خشک شد... من هم دلم شکست... اما جز خمیده شدن و سر به پایین
انداختن، کاری از من برنیامد... دلم نمی‌خواست که خستگی برتنت بماند...
فکر کردم حقم است اگر مرا دور بیندازی... حقم است اگر دیگر سراغم نیایی

و رهایم کنی... ولی تو نه مرا دور انداختی و نه رهایم کردی... غنچه‌ی نیمه
بازت را از روی زمین برداشتی و نوازشش کردی... قطرات اشک چون شب‌نم
چشم‌هایت را پر کرده بود... اما لب‌خندت یکباره تمام تلخی‌ها را شست و از
بین برد... نگاهم کردی... بغض کردم... نگاهت کردم... حرفی در سینه‌ام
داشتم که می‌خواستم از نگاهم بخوانی... مادرم، اگر غنچه‌ی تو آنروز
نتوانست شکوفا شود و تو با شادی شاهد آن لحظه‌ی زیبا باشی... غصه
نخور... باز هم منتظر باش... روزی خواهد آمد که غنچه‌ی تو نیز بشکفد...
آنروز تو تنها شاهد این لحظه‌ی زیبا نیستی... عالمی به تماشا نشسته‌اند...



مریم

مریم خیلی بی‌وفایی... موقع سال تحویل... دلم از همیشه بیشتر گرفته...
موندم تو خونه تا دلم تو تنهایی بدتر بشکنه... اونوقت شاید دلت برام بسوزه...
یه نگاهیم به من بندازی...

مریم ببین چقدر تنها شدم... ببین منم تو این دنیا زیادیم... وقتی یادم
میاد پارسال این موقع بات قهر کردم چقدر از خودم بدم میاد... هنوزم باور
نمی‌کنم که رفتی... آخه مگه می‌شه مریم من دیگه نباشه؟؟؟؟
از خودم بدم میاد... از عمر کوتاه تو و جون سخت خودم آتیش می‌گیرم...
یعنی تا کی باید واسه دیدنت صبر کنم؟ یعنی چندتا داغ دیگه باید ببینم تا
خدا دلش برام به رحم بیاد؟؟؟

اگه زندگی واسه تو سخت بود خب برای منم جهنمه... دلم داره از غصه
می‌ترکه مریم... یادته از تنهایی خسته بودی؟ کی گفته من تنها نیستم؟...
مریم جان مریم از خدا بپرس این رفیقت تا کی دیگه باید دووم بیاره؟
رفتنت عین آوار رو سرم خراب شده... دیگه واسه کی درد دل کنم؟... واسه
کی آهنگ جان مریم رو بزنم؟ مریم دیروز دوباره بعد از مدت‌ها جان مریمو
برات زدم... نمی‌دونم چرا حس می‌کردم داری گوش میدی... با هر نوت اون
داغ دلم تازه شد... یاد تو یاد انجمن یاد جان مریم... جان مریم چشمتو باز
کن منو نگاه کن... ببین با رفتنت دیگه دلم آرام نمی‌گیره... یادته چقدر با
همدیگه به زشتی‌ها می‌خندیدیم؟ دلت اومد بین اینهمه زشتی تنهام بذاری و
بری؟ دلم می‌خواد بهت زنگ بزنام سال تحویل تبریک بگم... یادته پارسال

برام پیام دادی اما من احمق جواب ندادم... آخه از کجا خبر داشتم که فرصت با تو بودن آنقدر کمه؟ مریم یعنی الان دیگه هر جا بخوای با پاهات می‌ری؟ اصلاً من چی می‌گم؟ پا چیه؟ حالا حتماً بجای پا خدا بهت دو تا بال خوشگل داده... به زیبایی چهره‌ی قشنگت... به بزرگی دل مهربونت... تو که دیگه پا نمی‌خوای... مریم قول بده تنهام نداری... وقتی دلم تنگ می‌شه نمی‌دونم دیگه به کی زنگ بزنم که مثل تو درکم کنه... مامانت بهم گفت هر وقت دلت تنگ شد زنگ بزن پردیس ولی آخه اونکه زبون منو نمی‌فهمه... فقط خودت می‌فهمی... تورو خدا بیا به خوابم...



دوران حماقت

نمی‌دانم مقصر کیست؟ منی که چشم‌هایم را روی بدیهایت بستم و تنها دل به مهربانیت بستم یا تویی که همیشه از فردا ترسیدی و امروز را برایم تلخ کردی تا فردایی که شاید نباشی غم رفتنت قلبم را نسوزاند... من و تو همیشه با فردا زندگی کردیم... من و تو زندگی را به دهانمان زهر کردیم تا مبادا فردایی بیاید و شیرینی خاطرات گذشته دلمان را به بازی بگیرد.

دل‌م می‌گیرد وقتی می‌بینم چشم باز کردم و دیدم که سهم از زندگی تنها حسرت خوردن است. دل‌م می‌گیرد وقتی می‌بینم دیگران مرا از پشت عینک‌های دودیشان می‌نگرند و هیچ از درونم نمی‌دانند. خسته‌ام دیگر از اینکه بجای دیگران فکر کنم...

قلب پر از احساسم درون کالبدی خسته سالهاست که دست و پا می‌زند... سالهاست که این سوال ذهنم را رها نکرده که آیا تو ارزش این همه احساس را داشتی یا نه؟

سالهاست که به عشق می‌خندم... به دوستی می‌خندم... به محبت می‌خندم...

سالهاست که هیچ نفهمیدم چه در سر داری و از کجا زخم خورده‌ام از این روزگار نامرد... زخم خورده‌ام از دنیایی که زبان دل‌م حالیش نمی‌شود...

سالهاست که داد می‌زنم ای دنیا این دل طاقت اسیری ندارد... این دل پرواز می‌خواهد... رهایی می‌خواهد... آخر انتظار تا کجا؟ ... غم تا کجا؟... تو بگو آخر تا کجای دنیا غریبی‌ام را به دوش بکشم؟...
مقصر منم... من بودم که برایت سر تکان دادم... آمدی و نمی‌دانم چه در گوشم زمزمه کردی که سالهاست سنگین شده و دیگر هیچ صدایی را جز صدایت نمی‌شنوم...



... کاش همه چیز تمام می‌شد...

هیچگاه نتوانستم حرفهایی را که در گوشه‌ی قلم انباشته شده، از بند اسارت رها سازم و دلی را که مدت‌هاست بی‌قرار است، آرام کنم... من کوله باری از حرفهای ناگفته را بر دوش می‌کشم... من با فریاد بیگانه‌ام... و با سکوت، یک آشنای قدیمی... من سکوت را یاد گرفته‌ام...
یاد گرفته‌ام که در برابر ناحقی و بی‌عدالتی سکوت کنم...
یاد گرفته‌ام که بغض را فرو دهم... یاد گرفته‌ام که زشتی‌ها را با دو چشمم ببینم و دم نزنم...
یاد گرفته‌ام که ناسزا بشنوم... ولی آنچه را که سزاوار است بر زبان نیاورم...

یاد گرفته‌ام، چون عروسک خیمه شب بازی، خود را به دست نامهربان روزگار بسپارم... قلب کوچک من به جای عشق، با کینه پرشد... و در تمام خاطراتم... سایه‌ی حسرت افتاد... ای کاش ورق برمی‌گشت... ای کاش جای انسانها باهم عوض می‌شد... نمی‌دانم اگر مرگ پایان زندگی باشد، جواب این همه بی‌عدالتی را چه کسی خواهد داد... چقدر سخت و دردناک است که باور کنی به دیگران نیازمندی... و دیگران به تو هیچ نیازی ندارند... چقدر سخت است باور کنی که هفت تیر روزگار تنها قلب تو را نشانه گرفته و با دیگران هیچ کاری نداشته است.

تا بوده قصه‌ی زندگی همین بوده... و ما انسانهای بی‌گناه، بی‌خبر از همه جا وارد قصه‌ای طولانی شدیم... قصه‌ای که نه آغازش دست ما بود و نه پایانش دست ماست... گاه شادی مهمان قلبمان شد... گاه غم، بی‌دعوت آمد و چشمه‌ایمان را بارانی نمود... برآستی نقش ما چه بود؟... کاش می‌شد همه چیز را فهمید... کاش ریشه‌ی غم و اندوه از جا کنده می‌شد... کاش همه چیز تمام می‌شد... و دیگر شروع نمی‌شد...

باز هم ساکت و بی‌صدا بر صفحه‌ای سفید خیره شده‌ام... و به دنبال واژه‌ها می‌گردم تا که دل را آب و جارو کنم... سالهای زیادی گذشت و من هنوز هم نمی‌دانم چرا پا به این زمین خاکی گذاشتم؟...

فقط می‌دانم که یکجای راه را اشتباه رفتم... در یک دو راهی پاهایم سست شد و لغزیدم... لغزیدم و روزگار مجازات سختی برایم در نظر گرفت... سالهای زیادی گذشت و من به همان راه اشتباه ادامه دادم... گاهی حس می‌کنم راهم درست بوده و الان همانجایی هستم که باید باشم... اما گاهی هم دلم می‌خواهد تمام راه را برگردم... برگردم به همان دو راهی... همانجایی که مسیر زندگی‌ام عوض شد... همانجایی که عمریست چون زخمی بر دلم مانده و نمی‌گذارد دلم باز شود... خدایا خسته‌ام... خسته‌ام از نمک‌هایی که بر این زخم کهنه ریخته‌ام... خسته‌ام از زندانی که سالهاست برای خود ساخته‌ام و خود را مجازات می‌کنم... اشتباه من آنقدرها هم بزرگ نبود... پس چرا مرا نمی‌بخشی؟... چرا هیچ‌وقت نتوانستم خودم را ببخشم؟... سالهاست که نتوانسته‌ام از ته دل بخندم... سالهاست که خودم را گول می‌زنم و از همان راه‌های اشتباه عبور می‌کنم... می‌دانم به بن‌بست می‌رسم



اما بازهم ادامه می‌دهم... گاهی بهتر است یکجا بایستی و به جلو حرکت نکنی... گاهی بهتر است تمام راه‌های اشتباه را برگردی و از نو راحت را پیدا کنی... اما زمان برایت نمی‌ایستد... زمان بیرحم‌ترین رفیق راه است... زمان تو را می‌گذارد و بی‌امان می‌رود... و تنها یادگاری که برایت می‌گذارد چین و چروک‌های صورت است... چین و چروک‌هایی که به تو یادآوری می‌کنند که زمان رفتن است... و چه تلخ است این یادآوری... شاید زمانی برایم نمانده باشد... شاید شکست خوردم... اما بازهم می‌خواهم برگردم... برگردم و این بار مسیر درست را انتخاب کنم... مسیری که درست به مقصد ختم شود و دیگر هیچ حسرتی برای گذشته‌ام نخورم...



نسخه‌های
معمول
از
چون



فاصله

کاش دنیا آنقدر بزرگ بود که می‌توانستم فاصله‌ام را با انسانها حفظ کنم... گفتم انسان؟

انسانیت و انصاف کجای این دنیای کوچک گم شده؟.. کجای این غربت هست که بروی و دلت ترک بر ندارد؟ غم دنیا دلم را چنگ می‌زند... به کجا می‌توان گریخت که زخم زبانها و دورویی‌ها چون موربانه بند بند وجودت را نجوند؟ شاید این حق من است از زندگی و از انسانها... حالا که فکر می‌کنم آنقدرها هم محکم نیستیم... من و همه‌ی آنهایی که زخم خورده‌ایم، از جامعه تنها یک چیز می‌خواستیم... می‌خواستیم که فقط منصف باشد... می‌خواستیم که هر روز زخم کهنه از نو سرباز نکنند... آری سخت است... بازیگری سخت‌ترین کار دنیاست. حتی اگر تمام دنیا برایت نقش بازی کنند و تو لای پنبه بزرگ شوی... باز هم روزی خواهد آمد که کسی پیدا شود و تمام وجودت را مچاله کند و تو را چون زباله‌ای دور اندازد... نه... من محکم نیستیم... من با هر تلنگری راحت می‌شکنم... من هنوز هم نمی‌دانم واقعیت چیست؟... من نمی‌دانم چه وقت‌هایی دیگران به من ترحم می‌کنند؟... نمی‌دانم اطرافم چند نفر وجود دارد که مرا بخاطر خودم بخوانند... نه بخاطر هزار و یک چیز دیگر که یکی از آنها ترحم است.



انتظار

غروب دلگیر یک عصر جمعه به خودم گفتم اینروزها یعنی کی تمام می‌شود؟... روزهای انتظار... انتظاری که همه از آن دم می‌زنند و دلتنگی‌های عصر جمعه را دلیلش می‌دانند...

انتظاری بی‌پایان... کسی چه می‌داند... شاید اگر این انتظار نبود... ما انسانها هم نبودیم... انتظار روزی که پرده از تمام حقایق برداشته شود... روزی که معنی انسان بودنمان را بدانیم... روزی که ظلم به پایان برسد... و عدالت در این زمین خاکی برقرار شود... اینروزها یعنی کی تمام می‌شود... غروب‌های جمعه هرکجا که باشی بازهم دلتنگی دست بردار نیست... حتی اگر کرور کرور آدم دوربرت باشد... حتی اگر در باشکوه‌ترین میهمانی باشی... حتی اگر هیچ غمی هم نداشته باشی... باز هم دلتنگی سراغت می‌آید... جمعه‌ها یک زمانی بهترین روز هفته بود... چقدر منتظر جمعه بودم... منتظر یک خوشحالی کاذب... که مدت‌ها طول کشید... مدت‌ها دلم خوش بود که اگر هفته‌ی خوبی نداشتیم جمعه تلافی همه‌ی غصه‌هایم را درمی‌آورم... چه جمعه‌های خوبی بود... نمی‌دانم این چه حکمتیست که درست وقتی که شیرینی چیزی به دهانت مزه می‌کند همان موقع تمام می‌شود... مدت‌هاست که می‌دانم تمام دلخوشی‌هایم دروغی بیش نیست... مدت‌هاست که دل به هیچ طعم شیرینی نبسته‌ام... اما نمی‌دانم پایان این راه کجاست... پایان این انتظار کجاست... مدت‌هاست که از ته دل خوشحال نشدم... شاید دلیل

سرکشی‌هایم همین باشد... گاهی به سرم می‌زند که غرورم را زیر پا بگذارم و دنیای کاذب و قشنگی که برای خود ساخته بودم را با از نو بنا کنم... اما با خود می‌گویم پایان این درست و خراب کردن‌ها چیست؟... شاید با از نو ساختنش برای مدتی کوتاه آرام شوم و دوباره لبخند بزنم... اما لبخند کاذب فرجامی پر از غم به همراه دارد... دیگر نمی‌توانم آن کوله بار غم را به دوش بکشم... می‌خواهم با واقعیت روبرو شوم... واقعیت هرچقدر هم که تلخ باشد از پشت به آدم خنجر نمی‌زند... آدم را تنها رها نمی‌کند با کوله باری از خاطرات دروغ و قشنگ...

اگر با واقعیت روبرو شدی محال است به تو خیانت کند... می‌توانی با واقعیت رفیق شوی و حتی عوضش کنی... درست همانطور که در رویاهایت هست...



در خلوت خودم

مدتهاست که با تو خلوت نکرده‌ام... می‌دانم که از حال دلم بی‌خبر نیستی... میدانم این تو هستی که تمام ثانیه‌های زندگی‌ام را معنا نموده‌ای و همیشه در کنارم خواهی ماند... ماندن تو با تمام ماندن‌های دنیا فرق دارد... ماندن تو نه از سراجباراست و نه دلتنگی... بگذار بی‌پروا بگویم... بی‌تو هرگز نمی‌شود... تو بودی که باصبوری‌ات پا به پای من آمدی و یک لحظه رهایم نکردی... تو بودی که هیچوقت از من ناامید نشدی... حتی وقتی که با بیرحمی وجودت را منکر می‌شدم... تو می‌دانستی که دلم نازک است... می‌دانستی تن رنجورم تحمل تازیانه‌های روزگار را ندارد... سالها شاید با تو جنگیدم... سالها نخواستم تسلیم شوم با اینکه خوب می‌دانستم که بازنده‌ام... هر بار که از سر ناچاری نقش زمین میشدم با مهربانی دستم را می‌گرفتی و بلندم میکردی... و من تا مدت‌ها دل زخمی‌ام را از تو پنهان می‌کردم... نمی‌دانستم که مرهم تمام زخمها تویی... نمی‌دانستم که دلم از دوری تو زخم خورده... نمی‌دانستم که با تو جنگیدن یعنی با زندگی... شاید هنوز زود است که این حرف را بزنم... شاید هزار راه نرفته در پیش رو دارم... شاید این دل هزار بار دیگر باید زخم بردارد تا لایق مقدمت باشد...

اما مدتیست که دلم می‌خواهد همه چیز را به تو بسپارم و خود گوشه‌ای آرام بنشینم و نظاره‌گر زیبایی‌ها باشم.... سرنوشت‌های زیبایی که تنها آفریننده‌اش تویی... و منی که ساختگی دست مهربان و هنرمند تو هستم هنوز هم درک نکرده‌ام که در سرنوشت زیبایی که تو برایم رقم زدی، حتی اگر هزاران بار زخم بخورم و نقش زمین شوم، بازهم تو بهترینها را نصیبم می‌کنی.....



دردهایم را تا ابد سکوت می‌کنم

از خاطرات یک دوست

روزی که دست سرنوشت زندگی آرام و دوست داشتنی‌ام را از من گرفت و برایم آینده‌ای دیگر را رقم زد خوب یادم هست. آنروز ساکت و آرام روی تپه‌ای از خاک ایستاده بودم و به دور دستها می‌نگریستم.. درست مانند مسافری که از سفری دراز باز می‌گشت اما مسیرش را گم کرده بود... دلم می‌خواست برگردم... دلم می‌خواست زمان هم با من به عقب برمی‌گشت و هیچگاه در این مسیر قدم نمی‌گذاشتم...

آن دور دستها خانه‌ای بود. خانه‌ای که پر بود از زندگی... پدر و مادرم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند... یک لب داشتیم و هزاران خنده... آن شب خواهرم به خانه‌ی بخت می‌رفت.. و در خانه‌ی ما جشن و پایکوبی بر پا بود. خواهرم در آن لباس سفید چون ماه می‌درخشید و لبخندی زیبا بر لب داشت... خواهرم نمی‌دانست که لباس سفید عروسی قرار است تبدیل به کفنی سفید شود و برای همیشه او را در زیر خاک دفن کند...

آن حادثه‌ی شوم... آن زمین لرزه‌ی وحشتناک تمام خانواده‌ام را از من گرفت و همگی در زیر خرابه‌ای دفن شدند که روزی پر بود از زندگی... برادر کوچکم تنها کسی بود که توانستم در آغوش خود بکشم و از آن بهشتی که تبدیل به جهنم شده بود نجات دهم... اما مدت زیادی نگذشت که او هم به خانواده‌ام پیوست و مرا در این دنیا یکه و تنها رها نمود...

من و چند دختر دیگر که آنها هم دیگر خانواده‌ای نداشتند به پرورشگاه منتقل شدیم. از آنروز سکوت، شد تنها مرهمی که توانستم بر زخم عمیق دلم بگذارم. همه‌ی کسانی که مثل من همه چیزشان را از دست داده بودند، هر کدام توانسته بودند به گونه‌ای با این فاجعه‌ی شوم کنار بیایند جز من... سالها گذشت... تحصیلاتم را ادامه دادم و وارد دانشگاه شدم. درس خواندن تنها بهانه‌ای بود که پیوند مرا با زندگی حفظ کرده بود. زندگی را اینگونه سپری می‌کردم تنها به امید روزی که دوباره خانواده‌ام از آن من شوند و در کنارشان آرام گیرم..

تا که روزی مدیر پرورشگاه برای ما یک معلم موسیقی استخدام کرد. اولین باری که او را دیدم ظاهر و رفتارش به نظرم عجیب بود. او مردی جوان بود که درست ظاهری شبیه به خانم‌ها داشت. موهای بلند و صورتی اصلاح کرده... صورتش را چنان ظریف اصلاح کرده بود که اگر روسری سر می‌کرد فرقی با یک خانم نداشت...

اسم تک تک دخترهارو پرسید. وقتی رسید به من خانم مدیر بهش گفت استاد، بهناز جون از وقتی اومده اینجا تا بحال با هیچکس حرف نزده.. البته قلم زیبایی داره و همیشه با نامه با من و دوستاش حرف می‌زنه. اما متاسفانه نمی‌خواد سکوتشو بشکنه. حتی پزشک هم معاینه‌اش کرده و هیچ مشکلی در تکلمش نیست. ولی خودش با ما همکاری نمی‌کنه..

استاد نگاهی به من انداخت و لبخند زد. و گفت انشالله درست میشه... سعی می‌کنم کمکش کنم. شما نگران نباشید. به من بسپاریدش...



خانم مدیر رفت و مارو با استاد تنها گذاشت. اونم ویالنش رو درآورد و شروع به ساز زدن کرد.

یه ملودی آروم... یهو دیدم تموم تنم داغ شده... حس عجیبی داشتم.. دلم می‌خواست با تک تک نوت‌هایش گریه کنم و داد بزنم.. که دیدم اون شروع کرد به خوندن... صداش زیادم جالب نبود.. ولی سازی که می‌زد انصافاً حرف نداشت. تو حال خودم بودم که دیدم داره نگاهم می‌کنه.. دلم می‌خواست می‌رفتم ساز و از دستش می‌گرفتم و خودم می‌زدم... یدفه به خودم اومدم و دیدم آنقدر غرق احساسم شدم که دیدم انگشتم داره روی ساز نامرئی تو دستم حرکت می‌کنه. انگار که داشتم ویالون می‌زدم اما اصلاً حواسم نبود که سازی تو دستم نیست.

استاد ساکت شد و اومد طرفم.. ساز رو گذاشت تو بغلم.. تو چشمام نگاه کرد و گفت بزن ببینم...

همه زل زده بودند به من و منتظر عکس‌العملم بودند.. که یک‌دفعه شروع به ساز زدن کردم و درست همون قطعه‌ای رو که استاد می‌زد تکرار کردم. استاد چندبار گفت آفرین. همه تعجب کرده بودند.

من سالها پیش ویالون رو از پدر یاد گرفته بودم.. تو همین چند دقیقه که ساز می‌زدم اونقدر آروم شده بودم. که حتی احساس کردم قدرت شکستن سکوت چندساله رو هم پیدا کردم.

کلاس که تموم شد استاد به من گفت بمونم و می‌خواد بام حرف بزنه. وقتی همه از کلاس بیرون رفتند اومد و کنارم نشست..

استاد- از کی ساز می‌زنی؟



سکوت کردم

استاد- آهان راستی یادم نبود که تو سکوت رو به حرف زدن ترجیح میدی.

مکثی کرد و ادامه داد، می‌دونستی خیلی قشنگ ساز می‌زنی؟ دستشو گذاشت زیر چونه‌م سرمو بالا که کردم گفت: چشما تم خیلی قشنگه... سرمو ازش برگردوندم... از جاش بلند شد و از کلاس بیرون رفت... روزای بعد از من می‌خواست سر کلاس کنارش بشینم و با سازی که برام آورده بود باهاش هم‌نوازی کنم...

روزای قشنگی بود... با ساز زدن تموم وجودم آرام می‌گرفت و خاطرات تلخ دیگه اذیتم نمی‌کرد.

یه روز که دوباره باهم تنها شده بودیم، بهم گفت:

- به‌نواز تا کی می‌خوای سکوت کنی؟ پس کی می‌خوای این سکوت لعنتی رو بشکنی؟ بسه دیگه عزیزم؟ حیف تو نیست؟ تو که اونقدر قشنگ ساز می‌زنی..

- دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم.. انگار که از سالها پیش می‌شناختمش.. یه نیروی عجیبی منو به سمتش سوق می‌داد... یک‌دفعه بغضم ترکید و بعد از سالها لب باز کردم و گفتم: دلم... دلم تنگه...

استاد- میدونم دلت تنگه عزیزم. با من حرف بزن.. حرف بزن تا آرام بشه اون دل قشنگت...

از اونروز بود که به زندگی عادی برگشتم و استاد شد تنها فرشته‌ی مقدس زندگیم...



گاهی وقتا اجازه مو از خانم مدیر می‌گرفت و منو به کنسرتهاش می‌برد...
تماشاچی‌ها با صدای ساز زدن من به وجد می‌ومدند و همه اون رو استاد من
می‌شناختند و تحسینش می‌کردند که چنین شاگردی رو تحویل جامعه‌ی
موسیقی داده... استاد واسه من عزیز بود.. ولی نه اونقدر عزیز که سازی رو
که از پدرم یاد گرفته بودم، همه خیال کنند که اون یادم داده...

همیشه از استاد دلگیر بودم ولی جرات نداشتم درد دلمو بهش بگم...
شاید می‌ترسیدم که منو ترک کنه و دوباره همون روزای تلخ و تکراری
شروع بشه... سالها گذشت... خیلی بهش وابسته شده بودم... طوریکه از
کوچکترین جزئیات زندگیم با خبر بودم... ولی راست و دروغ حرفای اونو فقط
خدا می‌دونست...

یک بار در یکی از این کنسرتها با دختری آشنا شدم که می‌گفت تعریف
منو از استاد خیلی شنیده... دختر مهربونی بود... خیلی باهاش احساس
صمیمیت می‌کردم... خیلی برام وقت می‌گذاشت.. حتی بیشتر از استاد..

کم‌کم داشتم از استاد فاصله می‌گرفتم.. خودش هم از روز بعد از آشنایی
من با اون دختر، رفتاراش به کلی عوض شده بود و دیگه خبری از صمیمیت
گذشته نبود... تنهایی‌هامو.. دلتنگی‌امو.. سوالای بی جوابمو همه رو با دختری
تقسیم کردم که حالا اون شده بود سنگ صبورم... حتی حرفی که مدتها تو
دلم بود و هیچوقت به استاد نگفتم، به اون دختر گفتم... گفتم که استاد
اصلیم پدرم بوده و اون فقط یه مدتی سنگ صبورم شده و به تلافی
زحماتش، لقب استادم رو برای خودش برداشته... دلم ازش پر بود و گرنه این
حرفی نبود که گفتن داشته باشه...



یه روز خیلی دلم براش تنگ شده بود... یاد اون وقتها که باهم می‌رفتیم بیرون و یه دریا محبت به پام می‌ریخت، داشت دیوانه‌ام می‌کرد... با خودم می‌گفتم یعنی چی شده؟

تا اینکه یه روز دلمو زدم به دریا و بعد از مدتها باهاش تماس گرفتم.. خیلی سرد جوابمو داد، اونقدر سرد که نزدیک بود لال بشم و مثل چندسال پیش دوباره سکوت کنم... ازش خواستم باهم بریم بیرون... که یهو حرفی زد که تا مغز استخونم آتیش گرفت... گفت اجازه منو باید از فلانی بگیری... همون دختری که با مهربونیش اعتمادمو جلب کرده بود و تموم حرفای منو انتقال میداد به اون...

گوشی رو که گذاشتم داشتم از غصه دق می‌کردم... گفتم خدایا... کاش هیچوقت سکوتم رو نمی‌شکستم... کاش هیچوقت سکوتم رو نمی‌شکستم...



باید گذشت!

مدتهاست که گذشته‌ام، چون زخمی کهنه بر دلم ماندگار شده و قصد رفتن ندارد... مدتهاست که آشفته‌ام... چرا تمام بدی‌ها یکجا سر راه من سبز شد؟... می‌خواهم چون کوهی محکم بایستم و جا نزنم... می‌خواهم تمام بدی‌ها را به دست فراموشی بسپارم و تنها خوبی‌ها را ببینم... دلم از دست سرنوشت پر است... گاهی وقتها از تازیان‌های روزگار چنان محکم سیلی خورده‌ام که دیگر رمقی برای ایستادن نداشتم... غریبه‌هایی که با تو آشنا می‌شوند... سالها رفاقت... سالها خاطره...

سالهایی که درد و اندوهت را با آنها قسمت می‌کنی... و این سالهایی که گذشت... گذشت تا درک کنم باید همیشه منتظر تازیان‌های روزگار بود... و سالهایی که شدند خاطره، برای زیبا ماندن هیچ توجیهی ندارند... گذشته‌ام مرا هیچگاه تنها نمی‌گذارد... گاهی او را چون رفیقی همیشگی دوستش دارم... همیشه به حرفهایش گوش می‌دهم و گوش‌دهای تلخش را به جان می‌خرم... آری من زخم خورده‌ی گذشته‌ام... اما خوشحالم که شبیه خیلی‌ها لای پنبه بزرگ نشده‌ام...

خوشحالم که در رویا زندگی نکرده‌ام و با حقیقت دست و پنجه نرم کرده‌ام... از گذشته‌ام دلگیر نیستم... غم و درد بسیار داشت... اما به من یاد داد که ساکن ماندن بزرگترین اشتباه است...

آری باید رفت... باید گذشت... باید از خوشی‌ها گذشت... باید از ناخوشی‌ها هم گذشت... چرا که همه خاطره اند... و در ذهن من و تو تا ابد ماندگار...

ایده‌ست سنانا نعم
وین یکدیگم
فردا که ازین روز یاد کردیم
بانت خیر از سالکان بریم



برد و باخت

(بوچیا نوعی ورزش تفریحی ویژه معلولان جسمی حرکتی است. بوچیا به سه صورت انفرادی، دو نفره و تیمی برگزار می‌شود. شیوه کلی بازی به این صورت است که یکی از گروه‌ها توپ سفید را به نقطه دلخواه و با شرایط مساعد خود پرتاپ و سپس توپ رنگی خود را هر چه نزدیک‌تر به سمت توپ سفید (جک) پرتاپ می‌کند و وقتی نوبت بازیکن مقابل رسید او نیز باید سعی کند که توپ رنگی خود را خیلی نزدیک‌تر از توپ‌های بازیکن مقابل پرتاب کند و در غیر این صورت توپ‌های بیشتری را از دست خواهد داد و در نهایت امتیاز کمتری کسب می‌کند. در این بازی، سیزده توپ وجود دارد: شش توپ قرمز، شش توپ آبی و یک توپ سفید به عنوان نشانه. وزن هر توپ ۲۷۵ گرم و محیط آن ۲۷۰ میلیمتر است.)

من از طریق انجمن معلولین با این ورزش آشنا شدم. ورزشی که می‌تواند گاه یک معلول را در اوج شادمانی غرق سازد و گاه او را غمگین... اما من زمانی رو به این ورزش آوردم که یکی از با ارزش‌ترین شادمانی‌های زندگی‌ام را از دست داده بودم و دیگر تامدتها هیچ رویدادی نمی‌توانست مرا دگرگون سازد. سال ۹۱ بود که من در مسابقات کشوری شرکت نمودم و برای اولین بار با افراد بی‌شماری روبرو شدم که از دورترین نقاط کشور به میدان نبرد آمده بودند. و همه از جنس خودم بودند و با هیچکدام احساس غریبی نمی‌کردم. من آن سال مقام دوم کشوری را کسب نمودم و چندی

گذشت تا به عضویت تیم ملی در آمدم. در طی ۴ ماه بصورت هفتگی در تهران به اردوی تیم ملی دعوت شدم و قرار بود به خارج از کشور اعزام شوم. اما با تمام شوقی که داشتم، بخاطر کمبود بودجه تعداد اندکی به خارج از کشور اعزام شدند و این فرصت از من گرفته شد. پس از آن سال، چندین بار در مسابقات استانی مقام آوردم. ولی دیگر شوق شرکت در مسابقات کشوری در من زنده نشد. البته بخاطر کمبود بودجه برای این قشر از ورزشکاران مسابقات خیلی به ندرت و چند سال یکبار برگزار می‌شود. اما این ورزش به من یاد داد که در بازی زندگی نیز تنها از پیروز شدن شادمان نشوم و باور کنم که باختن نیز بخشی از زندگیست و درسی که با از باختن می‌توان آموخت شاید از هیچ بُردی نیاموزیم...

